اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

۹۷



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۷

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۷

مشخصات کتاب

اشارات ۹۷

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

مرا خاکستر بخواه، نه آتش/محبوبه زارع

دیشب، صدای جیرجیرک، اذان روشنی بود که از گلدسته شاخه سوم درخت، مرا مجذوب تو می کرد. برگ ها به نماز نسیم، قامت بسته بودند و تو در ریشه ها، فوران می کردی - تو درخت را، - نه - درخت، تو را - نه - نه - همه چیز درهم تلفیق شده بود - گمانم تو همان درخت بودی و درخت همین تو! عشق را چه تناسبی با آتش است و وصال را چه تشابهی با سوختن؟! مرا هرگز آتش مپسند! نمی خواهم هر لحظه، دیدگان را به خود بخوانم و شعله هایم جز تا ارتفاع کمی، به سمت تو صعود نداشته باشد! هیچ آتشی را ندیده ام که از دایره محدود خود فراتر رود. مرا خاکستر بخواه که آتش را در خود هضم کرده باشم و بی ادعا عاشقت باشم!

در آستان عبودیت تو

مهربانا! این عبور لحظه ها و این گذر ایام، مرا به کدام سو می برد؟ کیست جز تو که نشانی بلوغ را بلد باشد و آدرس وصال را بداند؟! از تو، تو را خواستن، منتهای آزمندی و توقع است، یا ابتدای سرگشتگی و حیرانی؟

پرندگان، با هر بال زدن خود، حضور تو را قسم می خورند. یک بار مشتی از پرهایشان را جمع کردم و خوب با انگشتان مجذوبم، اندیشیدمشان! من پرها را - نه - پرها مرا لمس می کردند! و من به رحمانیت تو شهادت می دادم. اینک، با مرور لذت آن ثانیه ها، شهادت می دهم که تو را در بی تعلق ترین حضور، لمس کرده ام و در ساده ترین ظواهر، به شهود رسیده ام. پس ای معلوم ترین نشانی! ما را به آستان عبودیت بار ده که شعله های اشتیاقمان تداوم داشته باشد.

نسیمِ مِهر /زینب مسرور

وقتی دل، گذرگاه عبور لحظه های سختِ تنهایی می شود؛

وقتی قلب، حرمت حریم خویش را فرو می نهد و بازیچه تباهی و گناه می شود؛ وقتی امید، از دلِ رنجورِ فرو رفته در اندوه، رَخت برمی بندد؛

وقتی هزار راهِ رفته و نارفته، به بُن بست تردید و وَهم و شکست می خورد؛

وقتی «تطمئن القلوبِ...» انسانِ سرگشته دوران، می شود: رقابت در ثروت، دست و پا زدن در مرداب غرور و نخوت و ثمره کوشش، دور شدن از طریقِ حقیقت و طریقت شریعت و واماندن از قافله عزت و کرامت ماندن در غفلت و حسرت؛ وقتی رسیدن به تمامِ این توحیدهای به ظاهر آرامش بخش، آرام و قرار از انسان می ستاند و به دالان های تاریک و فریبنده زمان می کشاند؛ وقتی قلب ها به یادت نمی تپند و هوس ها را به عشقِ عاشق ترین معشوق، ترجیح می دهند؛

معراج سبزِ درگاهت، نیایشگاه دست های خسته به آسمانْ برخاسته می شود؛ دل های شکسته، چشم های به خون نشسته و... بال های خونین و بسته که پرواز را از یاد برده اند؛ اما هنوز اندک رمقی دارند و می خواهند نسیمی از مهرت بوزد تا پرواز، از سر گیرند؛ می خواهند زنده بمانند، نمیرند!

آن گاه، عشق، معنا می یابد و... لحظه لحظه زندگی، سرشار می شود از نجوایی صمیمانه، دلدادگی عارفانه و راز و نیازی عاشقانه.

«سبحان اللّه» خرمایی است که تو در دهانم گذاشته ای /رقیه ندیری

خداوندا! تو را با کدام نام بخوانم؟

همه واژه ها در طوافت باز می مانند. دانشت، توانایی ات، لطف و عطوفتت در حصار واژه ها نمی گنجد. مهربانی ات، از تمام دریاها و دره های عالم سرریز است و محدوده کوچک کائنات، در بی کرانگی ات محو می شود.

ص:۲

«سبحان اللّه»، خرمایی است که تو در دهانم گذاشته ای تا تلخی هبوط از بهشت را از کامم بزدایی.

«لا اله الا اللّه»، ریسمانی است که با آن، مرا از چاه دوگانه پرستی و دنیاخواهی بیرون می آوری.

«غفار»، نامی پربرکت است که بر شرمساری ام می وزد؛ آن وقت که به خود می آیم و وجودم را در چنگال گناه، اسیر می بینم.

«جمیل»، با آب و باد و خاك و آتش آمیخته است؛ نامی که تو مصداق تمام عیار آنی.

«حیّ»، یعنی همیشه کسی هست که مرا به خود وانگذارد و هوای بی کسی ام را داشته باشد؛

گمراهی ام را به شاهراه هدایت برساند، نیازمندی ام را فرو بنشاند و امید واماندگی ام باشد.

امید، واژه ای است که مرا به زندگی پیوند می زند و خلأهای روحم را با حسی آرام بخش، لبریز می کند؛ وقتی تو «قاضی الحاجات» می شوی.

«اللّه»، نام شکوهمند توست

«دافع البلایا»، لقبی است که خود بر خود نهاده ای تا من از هرچه ناسزاوار، به سوی تو بگریزم و تنها تو را مفتاح الابواب و مسبب الاسباب بخوانم.

... و «اللّه» نامی شکوهمند است که با آن، قلب های متروك را می لرزانی تا فقط حریم مقدس تو باشند و بر تمام معابد، مباهات کنند.

ای نور!/فاطمه پهلوان علی آقا

مهربانم! دستانم، پر از اوراق خاطرات از هم گسسته ای است که غرور سرکش درونم، پریشانشان کرده است. چگونه تو را بخوانم که حقیرترین ذره ناچیز درگاه باشکوه توام؟!

یا نور النور! ظلمت زده قافله شب را چه چیزی پربهاتر از نور، که دستانش را به طریق روشنش بیاویزد و رها شود از این همه تاریکی؟

مهربانم! تو شایسته برترین هایی و من سزاوار هر آنچه مقدر درگاه توست؛ اما چه کنم که قلب کوچکم، در شتاب لحظه های عجول، زبان به ناسپاسی و گردن کشی می گشاید.

چه کنم که در حصار غفلت و نسیان تباه می شوم و در عمق مرداب خواسته های نَفْسم، فرومی روم!

از تو، تو را می خواهم

خدایا! تو را می خوانم؛ با نام زیبای رحمان و رحیم که زیباترینِ سرمشق هاست؛ با نام زیبای نور که طریق هدایت است.

از تو، تو را می خواهم، که تو تمامیِ نیاز منی؛ هرچند که ره توشه زندگی ام، چیزی جز نافرمانی نبوده است.

الهی! خود می دانم که «کَیْفَ أَدْعُوکَ وَ أَنـا، أَنَـا؛ چگونه بخوانمت؛ در حـالی که من، منم [بـا همه بـدی هایم] اما «کَیْفَ أَقْطَعُ رَجائِی وَ أَنْتَ، أَنْتَ»؛ چگونه امیدم [به تو] را قطع کنم؛ در حالی که تو [خدای منی].

فقط تو/منسیه علیمرادی

«بِسْمِ اللّه ِالنور، بِسْمِ اللّه ِالنُّورِ النُّورْ...»

حال چه بگویم، که به آنی و ناوکِ مژگانی، با تَراویدن به لَبَم - یک باره - همه زیبایی ات را، دریابم؟

آسمانا! ببار؛ اینک، تمام کالبدم از زمین کنده می شود.

با هر نجوای عاشقانه ام با تو، لحظه لحظه قامتِ من می شکند.

هر نامی از «اَسمای متبرک» تو می برم، بی رنگ تر می شوم و انگار نیستم.

تـا هویـدا شـدن دوبـاره ام، این نیازهـای زمینی انـد که از دلِ خاک، پنجه برمی آورنـد و چنگال می آویزنـد، به دامانِ رقصانِ عبادتم، که در نسیمِ بهشتیِ نیایش ام، رهاتر از برگ بهار، وَرَق وَرَق در باد می جنبد - پایین می کِشَند مرا، و صبر باید کرد؛ تا اذانی دیگر، صبر باید کرد.

من و تو...

آفریدگارا! انسان ها «... لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ»اند؛ رحمی کن تا نباشم.

جویبارِ رحمت لایزالت، گناهان سِترگ می شوند.

ص:۴۰

آسوده خاطرم می کنی، هنگامی که می گویی: «اَنَا اَقْرَبُ اِلَیکَ مِنْ حَبْلِ الْوَریدْ...».

از تو می پرسم: چگونه گم نشوم هرگز؟

و تو در گوشِ دلم می خوانی: «اُذکُروُنی، اَذکُرْکُمْ».

حالِ موری را دارم که قطره ای هم برایش سِیلی است و از چکه چکه بلاهای روزگار، می هراسد.

تویی که دریای مواج رحمتت، او را غرق در الطافی آشکار و نهان می سازد و از غرقاب حسرت و اندوه، رهایی می بخشد.

خدایا! بر رواق کلبه دل

به جز نامِ تو نامِ هیچ کس نیست...

ای مهربان ترین!/معصومه زارع

الهی! به عقل زمین گیرم، بینش روشن عطا کن تا بداند که تنها تو لایق ستودنی و ستایش از آنِ توست.

ای مهربان ترین! مرا از لطف بی حسابت، محروم مکن و از دایره عنایت خاص خود بیرون مفرما؛ که می دانم بی مدد تو، برگی فرو نمی افتد و بی حمایت تو، مرا یک لحظه دوام نخواهد بود.

در هجوم خواهش های نفس، این غفلت است که پایم را به بند کشیده و در دیار بندگان صالحت غریبه ام کرده. ای خالق زیبایی و ای زیبای جاودان! به خلاقیت همان دستان قدرتمندی که از خاک ناچیز، موجود شگرفی چون مرا آفرید، روحم را نیز به لطافت حمد و طراوت تسبیحت زیباتر کن؛ تنها در سایه دستان مهربان توست که دل، آرام می گیرد و گرمای محبت توست که نهال کوچکِ امیدم را تا قد کشیدن به درخت پرشاخ و برگ رضایت و شادمانی، باغبانی می کند.

نور نگاهت را به این قلب مشتاق، آن چنان بتابان که محبوب گمشده اش را بازیابد و بیش از این در برهوت دوری ات سرگردان نماند.

ص:۵

معراج سبز (حیّ علی الصلوه)

این صدای باران است/سیدمحمدصادق میرقیصری

این صدای باران است.

این صدای باران است که می خواهد دشت های خشکیده را سیراب کند.

این صدای باران است که می خواهد به سبزه ها جانی دوباره دهد.

این صدای باران است که می خواهد به آسمان، رنگین کمان هدیه دهد.

این صدای باران است که می خواهد به گل های پژمرده، طراوت ببخشد.

این صدای باران است که می خواهد ردی از سراب، باقی نماند.

این صدای باران است که می خواهد آبشار شود.

این، صدای باران است، حَیَّ

عَلَی الصَّلوه.

رو به قبله/سودابه مهیجی

دعاهای خسته، از پا افتاده اند. صدایی اگر مانده، تنها نفس های ملولانه ای است که از آمد و شد ناچارند.

غروب ها که تمام گذشته های مجبور، در غمی ناشناس، با سرخی خورشید می آمیزند و مرا

نشانه می روند، دلتنگی هایم را بر دوش می گیرم و یکپارچه نماز می شوم تا در آن واژه های اعجاز، در شکستن بغض هایم، تطهیر شوم.

آرزوهایم، رو به قبله می ایستند و اشک هایم، سجده می شوند و چادر نمازی که در رکوع های زخمی، به انحنایی غم انگیز می رسد، غیر از خدا، کسی را نمی شناسد برای شفای عاجل خویش.

چه کنم با این همه روسیاهی؟

خدایا! آغوش رحمتت را بیش از تمام نوازش ها، آرزومندم و محتاج.

چه کنم با این همه گناه و روسیاهی و آرزوهای دور و دراز؟

چه کنم با گره در گرهِ زندگیِ پیش رو؟

صدای تو را دلتنگم؛ صدایی که شبیه هیچ لحن و طنینی نیست، صدایی از جنس حریرِ مهتاب و ستاره بارانِ شب های تار. صدایی سرشار از نور و امید و آرزوی دست یافتنی.

فقط با تو می شود دلتنگی های زخمی را گفت؛ دلتنگی هایی که ممنوع اند و نانوشتنی و نمناک.

دستم را هرگز رها نکن. من راه رفتن نمی دانم؛ جز آنکه در مسیر نشانه های تو رهسپار باشم.

چشم به اجابت دارم

خدایا! دلخوشم به صدای واژه های تو؛ طنین آیه های معصومی که گاه و بی گاه، در تنهایی پرانزوای خویش، زمزمه می کنم و در تکرارهایی سبز، فرمانروای دلم می شوند؛ آیه هایی که بر شانه های دلتنگی ام وحی می شوند و آن گاه که اشک هایم را جاری می کنند، فروغ کورسوی نگاهم را به روشنایی بلندتر مژده می دهند.

سوره های تو، مرا به سرافرازیِ دور و نزدیک، به عافیتِ ابدی، بارها وعده داده اند.

استغاثه های کبودم را در هر عزلت و کنجی که بر لب بیاورم، می شنوی و تمنّای بخشش و عفو مرا در خاطر داری. من چشم در راه اجابتم.

ص:۷

صبح و سلام

مبلّغ نشاط/محمد کاظم بدرالدین

کتاب فضایل، باز می شود و بهترین حالات انسان، در پاورقی، به صبح، ارجاع داده می شود.

صبح، مبلّغی است آراسته و وارسته، تمام نشدنی از هرچه خوبی و نشاط. تیرگی روزمره فقط در زلالی چشمه صبح، شسته می شود.

شب شکن

صبح که می وزد، زیبایی، از سر گرفته می شود و ما به طرز قشنگی از عشق می رسیم.

می خواهیم مرتب از درخت صبح، آسمان بچینیم.

هیچ مشکلی سرِ راه زندگی نیست؛ وقتی که صبحدم، چون فاتحی سرمست، دژها را یکی یکی می گشاید.

صبح، از قماش تصاویر شاد است که اندوه زدگی را به سپیدی بال های غزلش گره می زند.

صبح، صدای خشنِ شب یأس را می شکند.

ترنم بهار

صبح شده است و دستانِ خورشید، خواب ریخته روی شهر را می زداید. صدای آفتاب، در رگان کائنات می دود. هر وقتِ سال که باشد، با صبح اش، گنجشک و بهار مترنم می شود. بیاییم چشم ها را رو به آفتاب صبحدمان بگیریم و تا شب، از این آرامش ذخیره کنیم.

زیرنویس:

- نگاه ما به در دوخته شده تا صبح، از راه برسد و برای دل مهربان، شعر فروغ و چراغ بیاورد.

- عمده محصولات صبح، عشق است.

- سلام، طلوع آکنده از خنده های اردیبهشتی است.

- نور، از کمرکش کوچه های صبح رد می شود تا به دل ها و منزلگه عشاق برسد.

- صبح، شاعری است که با غزل های خود، «سپید» می خواند.

- صبح، دوره گردی است با نرم ترین صدا که زنبیل ها را به خود جلب می کند تا از شعف پر شوند.

ص:۹

با شقایق ها(پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

رفتی تا در رگ های وطن، خون حیات جاری شود/معصومه داوودآبادی

سال هاست که آسمان، کوچ غریبت را بر شانه هایمان، پرنده می تکاند و آفتاب، مسیر چشمانت را به انگشت نشان می دهد و می گرید.

سال هاست که رفته ای و بادها، بوی پیراهنت را بر خاکریزهای بسیار، مویه می کنند. تو انعکاس روشن خورشید در رودخانه های سرخ حماسه ای.

دلت، دریا می نوشت و نگاهت، توفان می سرود.

برخاستی؛ آن هنگام که نفس های سرما، پنجره ها را سیاه کرده بود و شهر، می رفت که در اضطراب ثانیه های تجاوز، کمر خم کند. برخاستی و با قدم های استوارت در رگ های وطن، خون زندگی جاری شد.

برای بال های زخمی مان دعا کن!

صدایت را از حنجره کانال ها و سنگرها می شنوم.

می بینمت، پلاک بر گردن و چفیه بر شانه، جاده های صلابت را پشت سر می گذاری و خاک را لبخند می کاری.

پا در رکاب ستاره و باران، آسمان عشق را تا دورترین ها درنوردیدی و اینک، ما مانده ایم و این خاک مردابی. ما مانده ایم و تکثیر بی وقفه ابرهای خاکستر.

رفته ای و باران ها را با خود برده ای و فصل هایمان، بی جوانه و آفتاب مانده اند.

با ما که مرثیه خوان در قفس ماندن خویشیم، از پرواز بگو و برای بال های زخمی مان دعا کن.

ص:۱۰

می ستایمت

کوچه های شهر را که ورق می زنم، نامت را بر پیشانی افتخار این سرزمین، درخشان می یابم. از پشت نیزارهای به خون نشسته صدایت می زنم و رودخانه های وطن، شکوه سرخت را به ترنم می آیند.

می ستایمت که شانه های شکوهمندت، آبروی کوهستان هاست و اردیبهشت نگاهت، در چشمان هیچ بهاری نمی گنجد.

می ستایمت که قانون جوانمردی را بر صفحه های تاریخ این دیار، حک کردی و سرانگشتان حماسی ات، ثانیه های ظلم را به کام مستبدان زمین، جهنم کرده.

می خوانمت که چون سپیداران، پیوسته در اندیشه باران بودی.

شعر شهادت/محمدکاظم بدرالدین

از زندگی، شعری جز شهادت نمی دانیم.

تقویم ها جفا کرده اند، اگر تنها به چند روز برای شهیدان بسنده کنند. قلم های منظوم اگر کم بگذارند، در حق خون، کوتاهی کرده اند.

ما کجا می توانیم با آمدن چند کتاب در قفسه هامان، به رفتن آنان پی ببریم؟! کجا می توان آنان را شناخت؟!

پوتین ها فقط اندکی از رشادت بچه ها را پیش بردند.

معبرها فقط مقداری باریک، برای شناخت آنان گام برداشتند. کوله های همت آنان، واکنش سبزی بود در برابر خزان زدگی و هجوم اتفاقِ پاییز. آنجا که آنان رفته بودند، چشم های ما، حرفی برای گفتن نداشت.

همه حرف ها را با لبخند و گریه ها می زدند.

خاکریزها، گواه خوبی هستند بر اشک های چکیده از دعای کمیل شان.

شب های جمعه بعد از آنها، تاولی است بر گام های نرفته ما.

اُنس با واژه های دنیایی، برای لب های ما ماند و شگفتا از آنان که در جبهه، با لحن های متفاوت، استقامت را به شعر درآوردند!

آن گاه که مفاتیح یا اسلحه به دست می گرفتند، غزل هایی از ملکوت، در چهار گوشه سنگر گل می کرد.

دنیایی از عرفان، گوشه ای از لبخند آنان بود و برای ما، چیزی جز همین واژگان اشک آلود نمانده است.

«کمیل» و «حمله» و «لبخند»، «گریه»

درونِ کوله: عشق و چند گریه

دوبیتی مانْد و صد چشم انتظاری

شهیدان برنمی گردند... گریه!

حق تقدم، با توست/رزیتا نعمتی

بهار را که مهار کردند، دست بر شناسنامه برد

چند گل که چیزی نیست

بگذارید تحویل شود

سبزه سیدالشهدا بر پیشانی اش روییده

خمپاره ها کجایند تا معنی ات را بشکافند

و بگشایند فردا

کتابچه دعایت را در موزه شهدا؟

وقتی پیدایت کردند

همه چیز زنگ زده بود

همه جا هنوز زنگ می زد و می پوسید.

آیا کسی هست یاری ام کند؟

- وقتی تو در جزیره مدفون شدی

کتاب های جغرافی می نوشتند: جزیره، قسمتی از خشکی است که دور تا دورِ دریا را گرفته است.

موج بزن سونامی!

آفرینش، ورطه توست

خراب کن خیابان های بعد از خودت را

که در تضاد کارتن خواب ها و سازه های کلمات ژل زده

غوطه می خورند

ص:۱۲

ایستایی انگشتان نیمه پوسیده ات کافی ست

تا برای انحراف های تصادفی، کروکی بکشد!

حق تقدم با توست؛

اگر جوی خون راه نمی افتاد

کدام قطره، سلام ما را به لبان تشنه

درخت می رساند؟

آسمان شدن/رزیتا نعمتی

مثل کبوتری که به سنگر نمی نشست

از پا نمی نشست کبوتر نمی نشست

ای مَرد شخم باغچه خاک جبهه ها

بی تو گلی به وسعت باور نمی نشست

شأن نزول آیه «والسابقون» تویی

حتی بهشت از تو جلوتر نمی نشست

پشت تن تو حادثه سنگر گرفته بود

تیری اگر به قلب برادر نمی نشست

امشب مبارک است تو را آسمان شدن

دیگر سر مزار تو مادر نمی نشست

هم اتاقی با عشق/رزیتا نعمتی

روی تختش پر از اَقاقی بود

آن که با عشق هم اتاقی بود

وزنِ دستان او شکسته شده

ص:۱۳

سبک این زخم ها عراقی بود

وقت پیوند از طبیب گرفت

آسمان تشنه تلاقی بود

روی شطرنج بازیِ چفیه

بردن شاه، دست ساقی بود

آی مثبت نداشت خون کسی

روح می رفت و مرد باقی بود

شب – پرستارِ آفتاب پرید

جای خالی پر از اقاقی بود

عطر گل های شهید/رزیتا نعمتی

رفتی و بعد تو هی ثانیه ها سر شده اند

کوچه ها مرتکب حالت دیگر شده اند

بی تو با نان یتیمی شب پنهان سکوت

جوجه ها بال گرفتند و کبوتر شده اند

اسم تو ای گل لاله به سر کوچه نشست

لااقل نامه رسان ها همه از بر شده اند

وصیت نامه تو موزه متروک شد و

چه حروفی که ترک خورده و لاغر شده اند

سهمم از وسعت دریای تو همواره چه بود

اندکی قافیه های غزلم تَر شده اند

شعر، کفر کلماتی است که درمی آیند

عطر گل های شهیدی است که پرپر شده اند

ص:۱۴

زخم زیتون

صبح، نزدیک است/محمدکاظم بدرالدین

خسته از جبر زمانه و شکنجه آتش بادهای کینه، با آیات شفابخش، زنده ای. رنجور از محدودیت ها و تنگ نظری ها، یک تنه بر بلندایِ عزت می ایستی و لبخند تلخی می پاشی به سمت بی تفاوتی سازمان ملل.

زیتون هایت را می نگرم که با گلویی پاره پاره، از سرود دلنواز پیروزی می گویند که در راه است.

هراسی نیست از این همه شب که کنار تو خیمه زده است.

تو، بی باک از سیاه ترین رنگ که نام دیگرش سازمان ملل است، در تقلای رسیدن به فصل شکفتنی. صبح، نزدیک است برای تو.

بهار، فصلی حرام باد برای مردان آسوده خاطر که بر مبلمانِ فراموشی لمیده اند و نسکافه سر می کشند.

سنگ هایت، کار سازند

بهشت، مجذوبِ سعادت های پی در پی در اقلیم توست.

تا یاد بهشت در بین جوانانت مرسوم است، همیشه شهادت در کوچه پس کوچه هایت جاری است.

چشم های گلوله های کفتاران، روبه روی کودکان سنگ به دست از حدقه درآمده است؛ خیرگی دنیا از این بیشتر باد مقابل سنگ های کارسازت.

ص:۱۵

از دریچه زمان

اشاره

سه شنبه

۱ خرداد ۱۳۸۶

۵ جمادی الاول ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۲۲

ولادت حضرت زینب علیهاالسلام

یک پنجره/مهدی خلیلیان

مسجدالنبی بود؛ یک مسجد، دو خانه. در یکی، آفتابِ رسالت و آن سو: مهتابِ ولایت و بانوی عصمت؛ که هر روز، پنجره می گشودند و در سایه آفتاب، خوشدل بودند.

«مایه خوشدلی، آنجاست که دلدار آنجاست...».(۱)

و سالیان می گذشت. آفتاب، در سفر بود و مهتاب، در محراب، ایستاده بر نماز؛ که آوای شور و سُرور در محله «بنی هاشم» پیچید و سفیر نینوا از راه رسید.

چون پیامبر از سفر بازگشت، قاصدک وحی، بر او نازل گردید و سرنوشت «زینب» را تا فرجام بر وی نمود. رسول اکرم صلی الله علیه و آله، نوزاد را در آغوش کشید: «فاطمه جان! نام او را زینب می گذارم».

آن گاه - دیگر بار - بر چهره زینب نگریست و آرام گریست! پیامبر دلش در هوای زینب خویش(۲) می تپید؛ هرچند بیشتر به آینده می اندیشید و زینتِ علی علیه السلام(۳) را - با تمام اندوه و ماتمش - در آیینه زمان می دید.

۱- . حضرت لسان الغیب.

۲- . برخی معتقدند: این نام گذاری، با تداعیِ نام و یادِ زینب - دختر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله - بود.

۳- . «زینب» به مفهومِ زیور و زینتِ پدر است.

زینت و زخم و صبر

از رحلت پیامبر، حادثه ها - یکایک - رقم خوردند؛ از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله که لبخند شادی را از لبان فرزندان علی علیه السلامسترد و فاطمه علیهاالسلام و شویش را در اندوهی جانکاه فرو بُرد... تا... و زینب، از اوان کودکی، با مصیبت ها و رنج هایی چنین، خو کرد، اما هرگز زیر بار بلایا، کمر خم

نکرد. و آن گاه که این ستم ها می دید، با خود می اندیشید که چرا مردمان، در میثاق شان چنین ناپایدارند؟ مگر محنتِ زهرا علیهاالسلام، آزار پیامبر نیست؟ پس این امواج خشم و فریاد جماعت، بر خانه پاره تن رسول خدا صلی الله علیه و آلهاز بهر چیست؟ و اگر علی علیه السلام را، مولای مردم و دروازه شهر دانش پیامبر می خوانند، چه سان به اکراه و اجبارش به مسجد می کشانند؟

آری، همه اینها را می دید و چون پدر، برمی آشفت، ولی هیچ نمی گفت! شاید زینب علیهاالسلام باید اشک هایش را در دیده و غم هایش را در سینه می انباشت؛ زیرا فصلی دیگر از فِراق، فراروی خویش داشت!

«عالمه غیرمعلمه»

مَسندِ علمی حضرتش چنان شاخص بود که او را «راوی حدیث» خواندند؛ حکایت بیماری پدر، داستانِ نزول سفره آسمانی برای مادر، سرگذشت میلاد برادر و... .(۱)

زلالِ علم، از چشمه جانش می جوشید و آن گاه که با پدر، در «کوفه» بودند، زنان را، احکام شرعی و قرآن می آموخت. او خویش را مهیّا می کرد تا خطبه های خورشیدی و آتشین خود را، بی هیچ بیمی از ستم پیشگان دوران، بر زبان جاری سازد.

کربلا فقط یک عرصه از حیات زینب علیهاالسلام بود

حضرتش «اَهلُ التُّقی» بود؛ نمازش، یادآور نمازهای مادر و تضرعش به درگاه الهی، چون زمزمه های غریبانه پدر، در خلوتِ تنهایی و تنهاییِ خلوت نخل های بی سر!

راستی! چرا شکوه و عظمتِ زینب کبرا علیهاالسلام را، تنها در روز عاشورا، وداعِ واپسین و سفرهای شام و... محدود می کنیم و هنگامِ نگاشتن از شخصیت والایش، فقط از «مظلومیت» حضرتش می آغازیم؟! میدان کربلا، فقط و فقط یک عرصه از یک اعجاز و یک پنجره از آسمان بی کران پرواز اوست.

۱- . ر.ک: ریاحین الشریعه، ج ۳، ص ۷۲.

صبر، عفاف، عبادت و...

آن راستْ قامت توحیدگو، آن بانوی محمدی خو را باید از منظر «تعبد» دید؛ که نماز شب را در شام غریبان، اگرچه توان نداشت، نشسته بر پای داشت.

از منظرِ «وفاداری»؛ که در آتش عشق حسین علیه السلام سوخت.

از منظر «صبر»؛ که از کودکی، انبوه اندوه ها را در دل و جان اندوخت.

و آیا تاریخ، میدانی والاتر از این «فصاحت» به یاد دارد:

«ای مردمان کوفه؛ مردمان پست و بی مقدار؛ مردمان پرحیلت و فریب کار! بگریید؛ که چشم هاتان هماره گریان و سینه هاتان آتش افشان و بِریان باد... چون است، که دست به کشتنِ فرزند پیامبر، یازیدید؟ و این سان - چه آسان - در آتش سوزان و مانای دوزخ، در غلتیدید... که این ننگِ سراسر نیرنگ را هرگز به هیچ آبی، نتوان شُستن، و نَه به هیچ زبانی، پاسخ گفتن!»(۱)

میلاد، مبارك!

و... ما اگر مرزهای مکتبِ خویش را پاس داریم؛ اگر شمشیرِ تیز زبان مان را بر رگ رگِ حیات کژی ها و زشتی ها، فرود آریم؛ اگر وابستگی ها و دلبستگی ها را - چونان وارستگان صافی ضمیر- اَرجی ننهیم و هرگز هوا و هوس های نفسانی را بر عزت نفس و کرامت، ترجیح ندهیم؛ اگر گوهر پاك دامنی را به چشم های آلوده نفروشیم؛ اگر جامه تقوا بپوشیم؛ اگر با بیداد و ستم بستیزیم و... باید از دل و جان، میلادِ زینب کبرا علیهاالسلام را به سور و سرور برخیزیم.

شب لبخند علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام/محبوبه زارع

گـاهِ کثرت برکت، در خانه است؛ همان خانه بی زوالی که ریشه در کوثر دارد و بر ستون های کسا، تکیه داده است. شب تکثیر رحمت، در خانه ای است که اهل آسمان، برای ورود به آن، اذن می گیرند.

۱- . ترجمه ای آزاد و ادبی، از نگارنده.

شب لبخند فاطمه علیهاالسلام و علی علیه السلام است؛ شب تبسم خدا و جبرئیل.

ولی مردم چه می دانند، این قنداقه کوچک، استقامت کوه ها را به سُخره خواهد گرفت و ارتفاع شکیبایی را به زانو درخواهد آورد؟

مرم چه می فهمند که خدا، کوثری از صبر را به اهل بیت عطا کرده است تا بار دیگر، ابتریت شیطان را در زمین، امضا کرده باشد و معصومیت این خاندان را گواهی باشد!

زینب علیهاالسلامآمد تا...

زینب علیهاالسلام آمده است، تا صبر، از ظرفیت تعریف شده خود، عدول کرده باشد. آمده است، تا

پایمردی، بر مدار بی نهایت انسانیت استقرار یابد. آمده است، تا کوثر، کوثری ممتد آورده باشد.

شاید هیچ کس به روشنی رسول اللّه صلی الله علیه و آله، گستره این آمدن را به یقین نرسیده! این را آغوش بی کرانی که برای فشردنش گشوده، اثبات می کند.

از کربلا بپرس!

آیا شکوه این میلاد، تناسبی ازلی با رویش بهار، در متن زمان ندارد؟! آیا این بهار اهل بیت علیهم السلام، شکوفایی خویش را در بطن مصایب، دنبال نخواهد کرد؟! اینها را می توانی از کربلا بپرسی؛ چیزی جز «ما رَأَیتُ اِلاّ جَمیلاً»، پاسخ آن نخواهد بود.

سلام همواره تاریخ، بر لحظه طلوع او؛ لحظه شکفتن خورشید شکیب، بر کوه ایمان! سلام بر او که نامش «زینب» است و میلادش جاودان!

سلام بر زینب!/معصومه داوودآبادی

سلام بر تو که آفتاب چشمان فاطمه علیهاالسلام، در نگاهت بود و هیمنه علی علیه السلام، در وجودت. مهربانی ات، تار و پود حسین علیه السلام را خواهری می کرد؛ آنچنان که تاریخ گواهی می دهد صفحات درخشان خواهرانگی ات را.

تو از آینه ها و حوالی معطر یاس ها آمده ای.

ص:۱۹

نشانه هایت، صلابت کوه ها را دارد.

پیشانی بلندت را مهتاب سجده می برد و رودها، جاری حضورت را در سرزمین عفت و پاک دامنی، شهادت می دهند. قبله بهاری مان، وامدار نفس های معطر توست.

بانوی صبوری

تو آن بانویی که پایداری ات، کوه را صبوری می آموزد.

دریای خروشان دلت را در توفان ستمگری و شقاوت می شناسم.

ایستادی، تا گل های سیلی خورده حرم را پرستاری کنی.

ایستادی، تا سیاه کاری یزیدیان، پنجره های حقیقت را تاریک نکند.

پایداری ات، هیبت ذوالفقار را به خاطر می آورد و بردباری ات، متانت فاطمه علیهاالسلام را.

ای بزرگ! حماسه ایستادنت، کربلایی دیگر است.

تیغ سخنانت، شکوه پوچ امویان را از هم درید. تو را می ستایم که حضور حماسی ات، تا ابد بر پیشانی تاریخ حک شده است.

اگر تو نبودی

سرّ نی در نینوا می ماند اگر زینب نبود

کربلا در کربلا می ماند اگر زینب نبود

و برخاستی تا در بحبوحه تاریکی، پیام آور روشنایی باشی. شهر بی خبری - شام - را به راه افتادی و در هر کوچه اش، شمشیر کلام تو بود که دل های جاهل را به بیداری می خواند.

دلت، پاره پاره داغ بود و درد.

آمده بودی که از بیداد ستم بگویی و دستان آلوده اش را رو کنی.

آمده بودی، تا حصارهای خفقان را درهم بشکنی و نفس های بی عدالتی را در سینه های شب آلوده، به بند بکشی.

اگر تو نبودی، پیام بلند عاشورا، در جاده های توطئه و غفلت، عقیم می ماند.

اگر تو نبودی، روایت به خون نشسته نینوا را سکوت حنجره های سوداگر، به ورطه فراموشی می کشاند.

آمدی و ایستادی، تا حماسه حسینی، برای همیشه، کوچه های حقیقت را روشن گری کند.

روز میلاد صبر/مصطفی پورنجاتی

امروز، روز میلاد زیبایی صبر است؛ روز تولد ستارگان پایداری در آسمان دلِ دختر علی علیه السلام. زینب علیهاالسلام، زیبایی را صبورانه تفسیر می کند. کافی است چندی در دیدگان دختر امیر علیه السلام بنشینیم؛ آن وقت، طوماری از دردهای جان کاه و جوانی کُش، از برابرمان رد می شود و کارنامه ای از رنج اما با تزیین به رنگ و صبغه خدایی، بر ما گشوده می شود.

زینب؛ از جنس پروانه های شمع ولایت بود

پروانه ها را دیده اید که چه ظریف و سبک، بال می زنند و چه بی پروا و کودکانه به هر سو می دوند؟

زینب، دختر زهرا، از جنس پروانه های شمع ولایت بود. وقتی پنج ساله بود، با عروج روحِ رسول خدا صلی الله علیه و آله، تا عرش رفت و برگشت.

شاید روز رفتن پدربزرگ، اولین روزهای زینب بود که به سرزمین شگفتِ مصایب، گام می گشود.

ایام می رفت و روزها به سَحَر می رسید و دختر پایداری و نشانه خستگی ناپذیری، به مقام مقاومت های بزرگ و بزرگ تر، نزدیک می شد.

خدا خواسته بود که نردبان تعالی زینب از پله های دشواری و محنت ساخته شود تا او را به آن آخرین رتبه و آن واپسین مرتبه واصل کند.

شاگرد مکتب علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلام

در گوش زینبِ کم سال، خروش خطابه های فاطمه علیهاالسلام چه ها می کرد؟ فقط خدا می داند و زینب. دخترِ شکوهِ امواجِ توفانی، همه عزت را آموخته بود؛ از درس های مکتب علی تا بستر شکوه های پرشکوهِ مادر در زمانه سایه - مردها، جز مردانگی ندید.

زینب، تلألؤ صبر و سکوت است، اما حرف تکلیف و روشن گری و غیرتِ تبارِ نبوی و ولایی که به میان آید، خطبه های فصیح و بلیغ می خواند و صاعقه می افکند.

امروز، روز میلاد ناموارهِ برتری هاست؛ روز میلاد مادرِ همه پروانه هایی است که عشق به شمع ولایت و پاسداری از حصارهای دیانت، بی تابشان کرده است.

در کنار نام زینب، نام شکوهمند زن مسلمان و بیدار است که سوسو می زند.

زادروزش مبارك باد!

خدا برای همه لحظه هایت برنامه داشت/سیدحسین ذاکرزاده

خدا برای لحظه لحظه بودنت، برنامه ای داشت. از آن زمان که شکوفه زدی و مهمان تلاطم روزگار شدی، تا دقیقه ای که نگاه بارانی ات را از دنیا دریغ کردی؛ از آن روز که خبر آمدنت، بر اهل خانه نسیمِ شادی شده بود، تا روزی که آمدی و شکوهِ نامت را - که زینت پدر بود - بر همه ثابت نمودی.

یك زن و این همه افتخار

بانو! تو نقطه اوج داستان های عشقی خدایی؛ نقش آفرین هر اتفاق حماسی و پیشآمد عاطفی، حتی اگر سه بهار، بیشتر از خاطرت نگذشته باشد؛

نَفْسی که دستچین صفات عالی زمانه بود، گوهر درخشنده ای که از قطره آفتاب و درّ صدف عصمت به دنیا آمده بود؛ دختری که زینت و افتخار پدر و مادر و جدش بود و مایه حسرت فرشتگان و خواهری که سرباز و پرستار و فرمانده و وزیر و جانشین برادرانش، بلکه همه کس آنها بود، و اسیری که به شیوه خودش می جنگید و در هر حال، شکست برایش معنی نداشت.

دنیا، مدیون توست

بانو! دنیا، مدیونِ نَفَس نَفَس صدای توست.

دنیا، مدیون کلمه کلمه خطبه های آتشینِ توست؛ مدیون حنجره حنجره فریادهایت.

دنیا، مدیون تمام غم هایِ بی انتهایی است که بر شانه های خمیده ات حمل کردی و سینه سینه داغی که فرو بردی.

دنیا، مدیون کوه کوه صبر بی قرینه و بی شباهت توست و مدیون منظره منظره چشمِ زیبا بین تو.

دنیا، مدیون رسالت توست؛ بانوی حمیّت و حماسه؛ زینب!

ص:۲۲

همین که آمدی، کاخ ستم را لرزاندی/محمدکاظم بدرالدین

از همین امروز که آمده ای، کاخ زور، روبه روی آن کربلایی می لرزد که تو در آن، زیبا می درخشی. امروز، آمده ای که شکیبایی در پیش بگیری و معادلات یزید را با این رویّه، درهم شکنی. ای زنِ مرد افکن که نحوست یزید و یزیدیان را هدف استقامت خود قرار می دهی!

امروز، روز حضور تو در دل های ماست که با هیچ شعفی برابر نیست. امروز، روز شکفتن شاهنامه عشق، در سینه کش بلاهاست.

تو را همیشه باید سرود

بیهودگی، آن لحظه از زندگی است که شاعران، از تو نمی گویند. روزی که شاعری از تو نمی گوید، سیاه ترین شب، برای واژه هاست. هرچه چراغ روشن است، سروده ای است که از صبر تو مدد گرفته است. هرجا شاه بیتی گل می کند، طفیلِ بیاناتِ شیوای تو خواهد بود در شام.

تا روز خطبه هایت، چیزی نمانده است

از امروز، خاک شام، تشنه زیبایی پیام و جلوه های تمام نشدنی کلام توست. بهار، آن زمانی است که پیغام آتشین تو از شام، به قلب های دور، فرستاده می شود. رستگاری شام، وقتی خواهد بود که ببیند خواب آلودگانش، از مجلس بیداری، ضجه زنان بیرون می آیند.

خوش بختی شام، آن هنگام است که گل های مریم، دسته دسته در خطبه هایت باز می شوند.

ساعات امروز، به پیشواز هیبت و شکوه و نجابت رفته اند.

امروز، روز برپایی خیمه سرفرازی و چادر عزت در روزهای زنان جهان است.

گل دامان علی علیه السلام/رزیتا نعمتی

بانو، آمدی و بوی کربلا از تو برخاست.

ناطقه تو، رشادت را با حکمت درآمیخته بود تا صبورترین زن تاریخ را بیافریند.

ص:۲۳

گلی را که علی در دامان خود بپروراند، جز این انتظاری نیست و غنچه ای که از شاخه فاطمه علیهاالسلام سر می زند، عطر کرامات خود را این چنین، در فضای عشق می پراکند.

می رویی و دست تو، روزی مرهم کاروان خسته ای می شود که ستاره های مسیرش را از آسمان تو چیده اند و شانه های تو، تنهای تنها، بار صبوری را بر دوش خواهد کشید.

هم مسیر با حسین علیه السلام

خوش آمدی، بانوی خوش کلام نینوا!

ماه شب های تاریک سوختن و ساختن، درآ!

«درآ که در دل خسته توان درآید باز

بیا که در تن مرده روان درآید باز»(۱)

حقیقت این است که مسیر تو، مسیر حسین علیه السلام بود و در دوراهی کربلا، از ریشه علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، دو شاخه گل روییید؛ گل حسین علیه السلام را، با خون خودش سرخ کردند و تو را با داغ حسین علیه السلام؛ تا عطر دل انگیز نجابت و شهامت تو، بوی کربلا را همه جا

پخش کند.

تو، شمشیر بُرنده حسین علیه السلام بودی که پس از پر کشیدنش، رو کرد.

زینت زنان عالم

تو نه تنها زینت پدر، بلکه زینت تمام بانوان عالمی. از هر طرف برای وصف تو وارد می شوم، به کربلا می رسم. دشت نینوا، قله ای بود تا تمامی بلندای تو را نشان دهد، که بانوی مسلمان، غنچه لای گلبرگ پیچیده پرده نشین نیست؛ بلکه می تواند قوت استدلال و سخنوری را در مصاف با شمشیرها، رویارو کند. می تواند زورآوریِ بازوان صبر و تقوا را به رخ مصیبت بکشد. زن، می تواند به اوج برسد و حتی زینب علیهاالسلام باشد!

بهار تولدت مبارک!

۱- . حافظ.

زینب!

تو، پرستار مجروح ترین لحظات هجوم درد بودی؛ آنجا که - خود - آزار دهنده ترین شکنجه روح را متحمل می شدی. وسعت علم تو، حلم تو را تحت الشعاع قرار می داد. تو را گاه، خلاصه حسن علیه السلام و گاه، تفسیر حسین علیه السلاممی بینم و حقیقت این است که بهار، زیباترین پایان برای هجوم زمستان است، بهارت مبارک!

زیرنویس ها:

- زینبا! کربلاـ آیینه ای بود که تو را در برابرش گرفتند، تا خورشید را از آن سو به قلب ما بتابانی، ای مکمّل حسین علیه السلام!

- آسمان، جز خورشید و ماه، چیزی نزاییده؛ پس بتاب، تا وسعت آسمان علی علیه السلامو فاطمه علیهاالسلام را نمایان کنی، ای زینت پدرا!

سلام بر عقیله بنی هاشم!/سودابه مهیجی

سلام بر تو، عقیله بنی هاشم! از همان نخست که آمدی و کائنات، حضورت را بر جبین خاک لمس کردند، با خود عطر کربلا آوردی و حدیث پروانگی... .

بال و پرت را خدا آن گونه خلق کرد که در آتش های رنجِ روزگار، به زودی خاکستر نشود... .

شانه هایت را آن گونه آفرید که کوه ها و ستون های عرش، در مصایب خانمان سوز هستی، به تو تکیه کنند... .

و آغوشت، به وسعت تمام زخم ها و از پا افتادن های بشریت... آغوشی به وسعت همه ارض... آغوشی که تمام کربلا را در خویش جای دهد و مرهم باشد.

صبر فاطمی داشتی و سینه ای که راز مکنون آفرینش بود و شرح مبسوط ولایت آل اللّه. حنجره ای و زبانی داشتی که میراث دار بلاغت علوی بود.

اگر زبان می گشودی به خطابه، عرش و فرش، یکصدا سوگند می خوردند که علی، دوباره بر منبر است.

در معرض تندباد و توفان بی مروت زمانه که می ایستادی، فاطمه مظلوم، بار دیگر پیش چشمان اهالی خاک، زنده می شد. سکوت که می کردی، حکمت بی بدیل الهی، از چشمانت در هستی جریان می گرفت و خشم اگر بر لحظه هایت راه می یافت، هفت پشت ارکان هستی را می لرزاند.

ص:۲۵

بانوی صبور و استوار

عشق را هر قـدر بنویسـیم، انـدک است. دریا را هر قـدر بنوشـیم، قطره ای بیش نیست و زینب را از زبان صبر و اقتـدار، هرقـدر روایت کنیم، حدیثی ناتمام است.

در خانه ای که خدا همواره میهمانش بود و رسول خدا صـلی الله علیه و آله هر صـباح، آغاز روزش را به سمت پنجره های آن خـانه، سـلامی بهشتی می فرسـتاد، در خـانه وحی و تکرار جبرئیـل، در معرض نفس هـای آسـمانی آل عبا، «زینب» هم خواهد درخشید.

او آمده بود تا ادامه زهرا علیهاالسـلام و علی علیه السلام، برای غربت معصوم برادرانش باشد. تا صبر مهربان حسن علیه السلام، بر دامان پرمهر او، ظلم زمانه کوردل را از یاد ببرد، تا از لب های او، حـدیث کربلای سـرخ، در گوش های تاریـخ، طنین انداز شود.

سلام بر او که نامش، امتداد حقیقت اهل بیت است و دامان مقدسش، دنباله دامان پرستاره زهرا!

پرواز دل، آغاز دیدن/منسیه علیمرادی

«کَشَجَرَهٍ طَیِّبَهٍ اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ...»(۱)

«درخت پاکی که ریشه آن در زمین و شاخه هایش در آسمان است...».

عشق، از نهان خانه دل، پای بیرون می نهـد و از محاسـبات و فرضـیات خاکی و زمینی عقل، پاپس می کشـد. از بامِ شدن ها و ناشدن ها اوج می گیرد و فارغ بال، در آسمان معنا سیر می کند؛ آنک تویی که از عرش، بر فرش می تابی.

عشق در این عروج روحـانی، دیـدگانی را مفتون قـدرت سیر و صـعودش می کنـد که تـا حـال، با اشاره انگشت به ماه، نوک انگشت را می دیدند؛ نه خود ماه را!.

زینب! تو چکاوک آشیان گزیده عرشی، نام تو را رسول، از آسمان آورده است.

نامت، محفوظ در لوح آسمان هاست. منادی عرش، نام «زینب» را زمزمه می کند.

۱- . ابراهیم: ۲۳.

تو را با عقل و عشقم دوست دارم

ای فرشته لحظه های تنهایی حسین علیه السلام! می خواهم از تو بنگارم. تو را ندیده ام؛ ولی انگار می بینم. صدایت را نشنیده ام؛ انگار می شنوم!

من، صدای دلکش خطابه زینب را از جایی می شنوم که پای مفلوجِ معادلات تهی از قدرت عشق، کوتاه است و از پیمانه خلوت نشینان بی هنرِ لایعقل، در آنجا خبری نیست؛ چراکه آن عقلِ معادله ای، برای اثبات ادله خویش نیز در بند آزمون و خطاست و آن عشقِ تُهی لایعقل، مثال فردی کور است؛ گاه پس می رود و گاه پیش؛ نه می رسد، نه می رسانَد!

بر آستان جانان... مویی سپید کن

مپندارید این دختر حوری وش آسمانی مقام، در لابه لای چرخ دنده های زنگاربسته عقل منهای عشق، که گره خورده و بی تحرک، در متن صفحات قطور تاریخ خفه مانده اند، یافت می شود، یا در جام رندان مست، که با زلف پریشان در کوچه های عشق منهای عقل لاف می زنند و سر و موی می کنند، رُخ می نماید!

از زینب، تاریخ تولدی و تاریخ شهادتی دانستن، در این یکی، غزلی از گل و در آن یکی، جامه مشکین کردن و هِق هِق زدن چه کار آسانی است و چه شناختِ بی رنجی!

رها کنید زینب را با این ساده انگاری ها!

این دختر، از تبار علی علیه السلام است؛ یا در شناختش زحمتی بِکِش، سر و مویی سپید کن که سر

و موی کَنْدَن هنر نیست؛ یا رحمتی کن و از مرکب معرفتش فرود آ و راه خویش گیر!

اینک تو می آیی...

ای بانوی زلال تر از آب روان! تو می آیی و غنچه های باغچه، آمدنت را در گوش هم نجوا می کنند.

ای کوه تنها مانده در میان نیزه های شکسته!

جز تو چه کسی با کمر خمیده به داغی و فراقی، فریاد «ما رَأَیتُ اِلَّا جَمیلا...» سر می دهد؟!

تو پناه آهوان گم گشته خرابه های شامی.

تو همان پروانه پر و بال سوخته بر بالین شمع مقتلی.

تو اینک می آیی و دل ها، خرسندند از آمدنت.

درّ غلتان وجودت را فرشتگان، در حریرِ قنداقه ای از جنس بال های آسمانی شان می پیچند.

عطر روح افزای وجود مقدست، از پس ستیغ کوه های تاریخ، در دشتِ کنون از هنوز تا همیشه به مشام می رسد.

یا زینب کبرا! ما اهالی شهر چهارده ستاره ایم.

«رواق مَنظر چشمِ من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ، که خانه خانه توست»(۱)

بانوی سبز/نقی یعقوبی

خورشید، تمام حرارتش را به چشم های پاک و معصوم تو هـدیه کرد، تا بار دیگر، باورم شود که سبزترینی و تو چه خالصانه امواج پرتلاطم نگاهت را به اقاقی های تشنه پاشیدی، تا مبادا سایه سرد تاریکی، بخشکاندشان!

نمی دانم، کنـار سبزه هـای کـدامین دشت، سبز بودن را آموخته ای؛ از کوچه هـای مـدینه، از «در» و دیوار محله بنی هاشم، از چادر خاکی، از جنازه تیرباران شده، از چشم های گرسـنه، از مشک های تشـنه، از گونه های نیلی، از رگ های بریده، از شام یا... ؟

نه! من فقط همین قـدر می دانم که سبز بودن را «سبز» فهمیـده ای؛ و گرنه کجاوه ماه، به تو تعظیم نمی کرد و سـرود «ما رایت الاّ جمیلا...» به لب های تو تکیه نمی داد.

زینب! اگرچه زود، ولی چشم های روشنت شهادت می دهند.

تو از ابتدای کودکی به انتهای جاده خیره شده ای و بندبند وجودت پر از التهاب است.

۱- . حضرت لسان الغیب.

روز پرستار

سپیدپوش مهربان/معصومه داوودآبادی

می آیی و صدای گام هایت، خاطر دردمند بیماران را تسلی بخش است.

از آسمان ها آمده ای؛ سپیدپوش و مهربان.

عطر نفس هایت، سلول های زخمی را مرهم است.

نگاهت، طنین ناله ها را به سمفونی تبسم بدل می کند.

قانون صبوری ات را صفحات زمان، گواهی می دهد.

تو آن آفتابی که خاطر مکدر و سرد این همه بیمار، دست های گرمت را محتاج است. سرمای فاصله ها را حضور روشن و شکوهمندت، نوید رسیدن است.

برمی خیزی تا شانه های ناتوان را تکیه گاه امن باشی. روایت تو در پیچاپیچ این اتاق ها، دهان به دهان می گردد و قلب های متلاطم، قدم های یاری گرت را به آرامش می نشینند.

تو، نوید بهاری

اگر تو نبودی، این همه چشم نگران، به انتظار کدام نجات دهنده به درها خیره می ماند؟ اگر تو نبودی، آسمان ابری دل هایمان، تا همیشه بارانی بود و مژده هیچ آفتابی از گذرگاه خانه هامان، رد نمی شد. با تو، ناله های مچاله شده در گلو، جاده های شادی و آرامش را به تکاپو برمی خیزند.

تو، نوید بهاری؛ خاک های رخوت خیز و مه گرفته را.

نامت، شب های غم گرفته را روشنای ستاره و مهتاب است.

صدایت، پنجره ای است گشوده به چشم اندازهای شفابخش آسمان.

دلت، دریایی است مواج ، لبالب از مرواریدهای امداد و محبت.

از قبیله زینب علیهاالسلام

تو از قبیله آن بانویی که لحظه های طاقت سوز عاشورا را صبوری کرد و کودکان سیلی خورده و زخمی را پرستاری.

شانه هایت، رسالت عظیم زینب را به دوش می کشد.

تو، نفس های مجروح بیماران را یاری دهنده ای؛ همچنان که او، حنجره های زخم آلود کربلا را پرستاری کرد.

می ستایمت که در هوای پاکیزه دستگیری و مهر، نفس می کشی. آیینت، درماندگان دردمند را شکوه مرهم و ایثار است. پلک که می گشایی، هزاران خورشید، مرام مادرانه ات را عاشقی می کند.

بزرگی، آن گونه که انعکاس ستایشت، گلوی کوهستان های زمین را سرشار کرده است.

با یک لبخند صمیمی/عباس محمدی

صدای قدم هایت، در راهروهای پر رفت و آمد بیمارستان، مهربان ترین صدای آشنایی است که بیماران منتظر را مشتاق می کند.

با لبخندی صمیمی، آرامشت را در هوای اتاق تکثیر می کنی. کلمات امیددهنده تو، آینه لبخند بیماران می شود.

شب و روز را به هم گره می زنی و خواب و بیداری ات را وقف می کنی تا سلامت را به همه کسانی که منتظر دست های یاری تواند، هدیه کنی. کلمات تو، از متن مهربان ترین لغت نامه های دوستی اند.

ص:۳۰

بی مهربانی تو...

مادرانه ترین مهربانی ها را می دانی. همه بیماران را چونان کودکان، با مهر مادری نوازش می کنی.

تو از همه مرغ های دریایی، به ساحل نزدیک تری.

موج ها، نشانه تلاش تواند.

سنگ صبور همه دردمندانی.

قرص و کپسول و شربت، هیچ کدام بدون مهربانی پایان ناپذیر تو کیمیا نیستند. راز دریاها را می دانی؛ بیشتر از همه گوش ماهی های رانده شده از دریا.

با لبخند تو، گل های سرخ، شکوفه می زنند و بهار، به پنجره های اتاق های منتظر تو سرک می کشند.

اقتدا به زینب علیهاالسلام کرده ای

آیین پرستاری و تیمار و طاقت و صبر را از مقتدایت حضرت زینب علیهاالسلامآموخته ای. به کاری که انجام می دهی، ایمان داری.

خدمت به دردمندان برای تو، چون نمازی است که با حضور قلب می خوانی.

ذکر مدام تو، خدمت به بیماران است.

هر کلمه ای که برای روحیه دادن به بیماران می گویی، سپاس و ستایشی می شود از پروردگارت.

همه کسانی را که برای درمان به تو روی می آورند، چون خویش می پنداری؛ همان گونه که سعدی می فرمود: «بنی آدم اعضای یکدیگرند».

با خنده هایشان می خندی و با گریه هایشان اشک می ریزی. برای دست گیری، بهانه نمی خواهی... .

وقتی که درد دیگران را می بینی، درد خویش را از یاد می بری. خوب می دانی که: «طریقت به جز خدمت خلق نیست». هیچ چیز آرامت نمی کند؛ نه پاداش و نه... تنها آرامش و سلامت دردمندان است که آرامشت را فراهم می کند.

از خدا همیشه سلامت خویش را می خواهی تا خدمت گزاری کنی و با توفیق حضرت دوست، به سلامت جامعه ات یاری برسانی.

ص:۳۱

همدرد تن های تبدار /سیدحسین ذاکرزاده

فرشته مگر چه می کند با لحظه های بدحالیِ ما؟ مگر جز این است که بر بستر بیماری بنشیند و دست بر بال دعا بگیرد؟!

مگر جز این است که همه سعی اش را به دست بگیرد و پابه پای او، تا بهبودی بدود؟! مگر فرشته چیزی جز سلامتی روح و جسم ما را می خواهد؟!

و فرشته چه تمثیل خوبی است برای پرستاری دلسوز که با همه توانش، آستین همت و تجربه را بالا زده و خود را میان سیلاب بلا انداخته!

ستاره شب بیداری که هم نفسِ نفس های مغموم می شود و همدرد تن های تبدار و داغ؛

پرنده روشنی که بر بالین هر بوته افسرده، نغمه امید می خواند و شبنم شفایی می چکاند.

مادرِ دلواپسِ لحظه های هذیان و تب، خواهر مهربان دقایق یأس و اضطراب، پرستار مهربان و پایدار است.

مراقب فرشته خودت باش!

می دانم همین طور محکم و راستا ایستاده ای و هیچ توفانی نمی تواند شاخه های استوارت را به حرکت وادار کند.

می دانم از سختی هراسی نداری و تنت، با هجوم لحظه های سخت و دردآور، خو گرفته است.

می دانم شب بیداری، گوشه ای از عادات روشنِ تو شده است.

می دانم لباس سپید و پاکیزه ات، نشانه ای از هم رنگی درونت است.

اما برای حفظ فرشتگی ات، باید این هاله نورانی صبر را در اطرافت حفظ کنی و کمربند همتت را محکم و پاپوش طاقتت را از خود جدا نکنی.

می دانم کار سختی داری؛ اما هر دشواری، جزایی دارد که نیایش جای آن را نمی گیرد؛ پس مراقبِ فرشته خودت باش.

ص:۳۲

آسمانی ها/رزیتا نعمتی

هنوز آسمانیان، بر روی زمین به پایان نرسیده اند، هنوز شب زنده داران، قداست سجاده را به میان مردم می برند و تقسیم می کنند.

برای ما که همواره دردهایمان را برایشان به ارمغان آوردیم، تا حجم جان ها و بدن های خسته درد را با نوازش و دل جویی شان به آرامش و امید برسانیم، هنوز دهلیزهای پرپیچ و خم و سرد مریض خانه های شهر، با گرمای آمد و رفت فرشتگان سپیدپوش سبزاندیش، حیات را در رگ هایمان می دواند و من هر بار، هفتاد فرشته را می بینم که به نوبت، بر دست های سخاوتتان بوسه می زنند؛ آن گاه که مهر مادری و تدبیر پدری را در لبخند شفابخشتان نثار چشم های رنجور می کنید.

واسطه شفا

صدای قدم های تو، وقتی به حریم ناتوانیِ بشر نزدیک می شوی، شبیه ضربه باران به روی پنجره هاست برای شستن غبار.

عظمت تو برای آن است که وسعت ضعف آدمی را شاهدی و هر لحظه می بینی که چه سان، رحمت پروردگار، معجزه شفا را به واسطه موجودی دیگر، بر بندگانش نازل می کند.

تو، مصداق «اِنَّ مَعَ العُسرِ یسرا»یی که شاخه هایت، همواره آماده پیوند جراحت و درد، به شیرینی شفاست. بوسه بر دست های تو که خالق لبخند، در زمین است!

می توان تسکین دردهای یکدیگر بود؛ آن گاه که روح رنجوری، با تسکین یک مدارای تو، به روشنا می رسد. بی آنکه لباسی تو را معرفی کند، تو عشق را به همه معرفی کن. گاهی به لبخندی، گاهی به سخاوتی و گاهی به پرسشی از سر مهر، دردمندان شکسته دل را دریاب!

من، روح های خسته سرگردانی را می شناسم که چشم انتظارِ یک سلام تواَند. چشم هایی را می شناسم که خیره بر درگاه خانه، منتظر یک آشنا و دست نوازش و همراهی توست.

ص:۳۳

زیرنویس ها:

- تو، پیام آور امیدی که مجاهدت شب زنده دارانِ راه عشق در شفابخشی دستانت تجلّی پیدا می کند.

- صبر باغبان در تحمل خار و خزان، هدیه ای از جنس بهار را به باغچه بخشید و این گونه بود که تو طراوت را از خالق، به مخلوق انتقال دادی.

امتداد راه زینب علیهاالسلام/روح اللّه حبیبیان

با گوشه آستین که عرق پیشانی اش را پاک می کرد، نگاه خسته اش به ساعت افتاد. نیمه شب بود. ناگهان به یادش افتاد یک ساعت از پایان ساعت کاری اش گذشته است. گره آخر را که بر روی زخم پیرمرد زد، حس کرد دیگر نمی تواند سرپا بایستد.

پلک های نیمه بازش افتاد به کاغذ کوچک روی دیوار: «پرستاری، امتداد راه زینب کبراست».

ناگهان گرمایی امیدبخش را در دل احساس کرد. گویا جان تازه ای گرفته بود. آهسته از جایش بلند شد، دیگر اثری از خستگی در چهره اش نبود.

با خودت نسیم می آوری/فاطره ذبیح زاده

کسالت، از نرده های تختم بالا_ می رود. لحظه هایم، در تب تندی، دست وپا می زنند و گُر می گیرند. انگار خواب را از تقدیر چشم هایم ربوده اند! چشم می گردانم در تمام زوایای اتاق، تا شاید کسی جویای احوالم شود، اما صدای التماسم، در همهمه خواب گم می شود. اسیر شده ام در تنگنای این شب

یلدایی و به گمانم صبح، از دریچه این اتاق، داخل نخواهد شد. آه! ناله ای از حنجره ام برمی خیزد و لرزان از دالان دهانم بیرون می زند.

درد، در تمام سلول های بدنم می خزد و بی تابی به نفس هایم هجوم می آورد.

در را که باز می کنی، نسیم می وزد. در پهنه چشمانم، چون فرشته سبزپوشی می آیی که بر برکه

پهناور آرامش، گام برمی دارد. امتداد سایه ات، تا روی دیوار روبه رو، سرشار خنکی است. دست می گذاری بر کوره آتشی که بر پیشانی ام می سوزد و آرام می پرسی: «درد داری؟»

به محبتت محتاجم

خوب می دانم که این لحظه های لبریزِ آسودگی، از معجزه حضور مهربان و دلسوزانه ات در پیکرم روییده است؛ نه آن داروی مسکّن.

من محتاجم به تسلای تو در این ریگستانِ درد؛ به تراوش زمزمه های همدردی ات، در سکوت محض بیماری.

صبح، از نگاه تو طلوع می کند. آرامش مان از دامان صبورانه تو پا می گیرد.

اینجا، همه چیز تکراری و کسالت بار خواهد شد؛ جز لبخندِ مهربان تو که هر روز، به احوال پرسی مان می آید.

به واگویه رنج هایمان با تو عادت کرده ایم! با آهنگ ملایمِ کلامت که در هوای بیمارستان می پیچد و زندگی می پراکند، خو گرفته ایم.

به فرشته مهربانی که حضور سپیدش، امید را به آسمان چشم هایمان هدیه می کند، عادت کرده ایم.

ص:۳۵

روز بزرگداشت ملاصدرا

چراغ بی زوال/محبوبه زارع

دانشمند، چراغ بی زوالی است که بودنش، افروختن است و فقدانش، جهت بخشی.

اسلام، مهد پرورش دانش است و آیین بلوغ دانشمند.

از میان آنان که متصدی ابلاغ حقیقت در زمینند، نام ملاصدرا، بر صحیفه معنا می درخشد. وقتی دقیق بنگری، روشنگری و حق طلبی این مرد اندیشمند را به وضوح درخواهی یافت.

ملاصدرا؛ مرد عرفان و فلسفه

نهم جمادی الاولی سال ۹۸۰ بود که محمد، دیده به جهان گشود تا روزگاری، شکوه صدر المتألهین را رقم زند.

شاید که نه، بی تردید، آشنایی او در جوانی اش با شیخ بهایی بود که سنگ بنای شخصیت علمی و اخلاقی اش را بنیان نهاد، تا استادش، سید امیرشمس الدین (میرداماد)، بلوغ بی نهایت را واضح تر برایش به تصویر کشاند. او، بهترین و زیباترین آیین شاگردی را ادا کرد، تا روزگاری، در صدر استادی جهانی از حکمت، قرار گیرد.

عرفان و فلسفه، او را به وادی ای سوق می داد که خود می گوید: «وقتی دیدم زمانه با من سر جنگ دارد و به پرورش اراذل و جُهال مشغول است و روز به روز، شعله های آتش گمراهی برافروخته تر و نامردمی فراگیرتر می شود، ناچار روی از فرزندان دنیا برتافتم و دامن از معرکه بیرون کشیدم».

ص:۳۶

حکمت متعالی

هفتاد و یک سال تنفس در زمین، او را از علم و عشق سرشارتر کرد و هفت بار، با پای پیاده، وی را به طواف کعبه کشانید.

آغاز سفر هفتم بود که با تنی رنجور، در شهر بصره، پیش از رسیدن به کعبه، به طواف حق نائل آمد.

گرچه از او دوریم، اما شمیم دل انگیز و رایحه تجلی بخش حکمت متعالی اش، همواره در جان اسلام و در گستره سرزمین های حقیقت جو، جریان دارد.

بزرگداشت او، نه کار زمین است و نه در ظرفیت اهل خاک می گنجد. شکوهش همواره در آسمان، لایزال باد و دسترسی ما به افق اندیشه اش میسّر!

با کاروان فلسفه/مصطفی پورنجاتی

کاروان فلسفه اسلامی، از فارابی و ابن سینا آغاز شد، به سهروردی رسید و ابن عربی را در خود دید. از منزل ها، یک به یک عبور کرد و با نام میرداماد و شیخ بهایی، رویارو شد، اما این کاروان پُر مسئله، با توشه هایی از سفرهای دور و دراز عقلی، همچنان به سوی آسمان های دیگر راه می گشود.

به این کودک نگاه می کنم. در هوایی گیج از عطر نارنج های شیراز، روی ایوان حیاط نشسته و قرآن قرائت می کند. باغچه آب پاشی شده، بی تابی می کند تا این نوباوه، تاجِ حکمت اسلامی را از دستِ روزگار بگیرد و بر سر بگذارد.

تعارض ها و تناقض ها، گره های ناگشودنی، آرام آرام در پهنه ذهن صدرالدین قد می کشد. پس صدرالدین آهنگ اصفهان می کند؛ سرزمین معرفت و پایتخت دانش های زمانه صفوی در مهد ایران.

بدرود، ای سرزمین پدری، ای شیراز! یاد باد آن منظره های شاد و رنگارنگ، اما اینک منم و جاده های ناهموار اندیشه که بدان ها سلام می کنم.

صدرالدین؛ نگین حکمت ایران

کسی چه می دانست که باید صدرالدین، در ایستگاهی از زمان، چهارراه فلسفه مشاء و اشراق و کلام و عرفان را به هم پیوند بزند و نامش را نگین تاریخ فکر ایرانیان مسلمان کند.

این محمد، پسر ابراهیم است که در لباس شاگردی، پیش شیخ بهایی زانوی ادب می زند، دانش های نقلی را فرا می گیرد، پس آن گاه نشان اجتهاد بر سینه می نشاند.

این جوان شیرازی است که اکنون از گوهرافشانی کلام میرداماد، جان خویشتن را از حکمت و دانش های عقلی سیراب و سیراب تر و عطشناک تر می سازد.

اما دریغ! کجایند آن دریادلان و صحرااندیشان، آن ابْرپروازان که راه عرفانی او را برتابند و در خود گیرند؟! ملاصدرای ایرانی، در تنگنای حصارهای ظاهراندیشان زمانه اش چه کند؟ به کدام روی خوش، دل خوش کند؟ پس رخت به سرایی دیگر می کشد تا پله های عروج معنایی را به سوی عرش خدا بپیماید، از دنیا چشم بپوشد و با مظاهرش وداع گوید.

اسفار اربعه

روستای کهک، دیوار به دیوار و گُل به گُل، هنوز طنین نام صدراست. نیایش های شبانه روزی او، خلوت و زهد او، از آن آبادی، از دالان تاریخ، به گوش جان می رسد. انگار تقدیر این بود که ملال شهود و کشف های باطنی، اینجا به صدرا پیش کش شود:

«رموزی بر من کشف شد که با برهان و دلیل، امکان پذیر نبود، بلکه آنچه پیش از آن با برهان عقلی آموختم، با پر و بال بیشتر، از شاهراه شهود و بالعیان، رؤیت کردم».(۱)

حالا، دوباره شهر اجدادی، آب رکن آباد و گلگشت مصلا، برای ورود دیگرباره مردِ عرفان و فلسفه، مردِ «حکمت متعالیه»، بزرگ مردِ «اسفار اربعه» تن می شوید؛ که صدر المتألهین هرجا که رود، شیرازی است.

و کرسی های درس و نقد و آزاداندیشی به سوی کوی دانستن، با دست های او، با قلم و زبان او، بنا می شود و این آتشفشان، این آبشار، نور و گرما جاری می کند.

اندیشه صدرا، تا هر جای دنیا که رود، - تا هر گوشه خلوت و بی صدا - در خانه سکوت اندیشمندان نفوذ می کند. ملاصدرا همیشه ایرانی است.

۱- . سخن ملاصدرا.

فیلسوفی که بوی تازگی می دهد/حسین امیری

از شهر کوچ کن ملاصدرا! خرقه تنهایی، بر تنت شایسته است. کوچ کن از شهری که عالمانش، اسلام را به اندازه درک خود کوچک می دانند و از مدرسه ای که در آن فیلسوف خوب، فیلسوف مرده است.

بوی تازگی می دهی، خود را در میان عطر تازه گل ها جا بزن و با قافله نسیم، به جایی برو که عطر گل ها را بدان جا تبعید کرده اند.

شیرازی آسمان نشین

عشق را بر صندوقچه دل نگه دار و ایمان را در اندرونی افکار بکرت. پسر اندیشه پارسی، شیرازی آسمان نشین! از تو بوی بهاری به مشام خورد که بر کوچه باغ ایمان می دمید و پله هایی را دیدم از تقوا و نور که تو بر پله آخرش پا می گذاشتی و دستت را بر شاخه هایی از طوبای محبت، گره کرده بودی.

من، درجات ایمان تو را فهمیدم؛ وقتی از کوچه حدیث سلمان و ابوذر می گذشتم و در مدینه فکر و سنّت محمد صلی الله علیه و آله، جای پای تو را می جستم.

فرزند اندیشه های نورانی

زندانی کویر دنیا، فرزند اندیشه های نورانی آفتاب! خسته از غربت تبعید مباش که ما همه در فراق معبود خویش، در تبعیدیم. خسته از جور کج فهمان دین مباش که کویر غیبت، چشمه های دل بشر را خشکانده است. تو می دانی و فقط تو می دانی غیبت خورشید، چه بر سر جوانه ها می آورد، اما تو جوانه نیستی؛ تو نخل سربلندی که ریشه در اعماق حقیقت دارد و از کوثر ولایت آب می خورد.

فلسفه، از تو جان تازه گرفت/علی خالقی

این خاک، هنوز بوی تو را دارد. برخیز که صبح، سرمست از ندای تو، برخاسته است. «لمعات» تو، شراب طهور هستی است. مگر می توان از قلم لاهوتی تو، نشئه ملکوت را ندید؛ که آفتابی است در بلاتکلیفی ستارگان ظلمت زده؟!

فلسفه، جان تازه گرفت، وقتی تو بر آن دمیدی. اشراق کلام تو، آن قدر طلوعی خجسته داشت که نیازی به هیچ روشنایی نبود. ای چله نشین کتاب ها و واژه ها و ای هم صدا با آوای هستی!

به کدام رمز هستی چشم دوختی که این چنین بی خود شده، درها را در پی جوابش می کوبی؟

با اسفار اربعه

شرح تو را برای شهود عالم، باید به تفسیر نشست؛ وقتی که حجره های گم شده فلسفه، نام تو را فریاد می کنند. قلم بردار؛ که قلم به دستان، هنوز حیران «شوارق» کلام تواند. چگونه نمی توان از تو انتظار این همه را داشت؛ که راه تو نبود، مگر «صراط المستقیم».

آن گونه که تو بر گونه بهار بوسه دادی، عجیب نیست اگر حکمت، چون پرنده ای، در لابه لای کلامت یخ بسته است. تو، قدم زنان، باغ معارف را درخواهی نوردید، در حالی که اسفار اربعه را عصای راهت کرده ای؛ ای آفتاب رقصان حکمت!

یاد تو، جاری است

کوچه های اصفهان، لهجه شیرازی ات را که در حجره های اهل علم طنین می انداخت، از یاد نبرده اند. تو، بهاری بودی که کوچه باغ های شهر را آذین بستی؛ بی آنکه بر طبل غرور بنوازی. جای جای این خاک که بر قدم های تو آشنا شده، هویت خود را با نام تو بیان می کند که از شیراز و اصفهان و کهک و هر که از تو یادگاری دارد، نام تو را بر شناسنامه خویش حک کرده است. کتاب ها، در خلسه روحانی ات غرق اند.

ص:۴۰

آغاز محاصره اقتصادی جمهوری اسلامی ایران توسط امریکا و اروپا

شیطان، همیشه دشمن است/محبوبه زارع

هیچ دشـمنی، خیرخواه نبوده و هیچ ظالمی، پایندگی را تجربه نکرده است. وقتی قبیله ما، استقلال را به دست آورد و این گنجِ بی پایان را در صندوقِ ماهیتش ثبت کرد، آرامش دشمن، به هم ریخت؛ مگر نه اینکه خداوند، پیش از این فرموده بود: «همانا حیله آنان، ضعیف است»؟!

چگونه می شد استقلال را از ملتی بیدار، پس گرفت؟! این، سؤالی بود که اذهان مکدّر غرب را سخت برآشفت و خواب را از چشمانش ربود.

محاصره اقتصادی؛ طمع خام

انقلاب مردی در نابرابرترین شـرایط، به پیروزی رسـیده و حاکمیت اسـلام، بر کشور جمهوری، سایه افکنـده است. پس ریشـه های استقلال، در بطن هر شهروند انقلابی، عمیق تر خواهد شد. فقط یک راه مانده است.

حال که جنگ هم با هشت سال مقاومت مؤمنانه ملت، نتیجه ای برای دشمن نداشته؛ فقط یک راه باقی است. باید اقتصاد را از آنان گرفت.

اما دشمن، در طمع خام افتاد. پس محاصره اقتصادی، میان برترین راه برای تسخیر استقلال ایران است.

ص:۴۱

با عزت، روی پای خود می ایستیم

چه عبث امید بسته اند و چه بیهوده برنامه ریخته اند. وقتی پیر قبیله می فرمایدمان: «ما نان و پنیر خود را می خوریم و روی پای خود می ایستیم».

معادلات دشمن، به هم ریخته است. فقط یک چیز را از یاد برده بودند. آری، یادشان رفته بود که سالار شهیدان، یعنی خدای معرفتِ حماسه سازان، در کربلای قیامش فرمود: «مرگ باعزت، از زندگی ننگین، شیرین تر است!»

ایران، حسینی علیه السلام شده و این حسینی شدن، نه فقط محاصره اقتصادی دشمن، که همه معادلات دشمن را برای همیشه، درهم شکسته و خواهد شکست.

حتی بدون بال، کبوتر، کبوتر است/معصومه داوودآبادی

صدای زنجیر می آمد و اسارت. صیادان، در تدبیر قفس های بسیار بودند و در اندیشه به خاک کشیدن پرندگی مان. کیش زمستانی شان، قانون یخبندان بود و رخوت.

گلویمان را مچاله بغض می خواستند، آنان که هراس از بهاری شدنمان داشتند.

از چشمان دوراندیشمان می ترسیدند و این چنین، به حصارها اندیشیدند و به دیوارهای بلند.

حلقه های زنجیر را درهم فشردند و دل های عنکبوتی شان را به تنیدن تارهای محاصره گماشتند.

نقشه های خاکستری را بر میز اتاق های تاریک گستردند و در بوق های توطئه دمیدند.

آمده بودند که پیچک های عزممان را از رفتن بازدارند، اما نمی دانستند که:

با سنگ ها بگو که چه اندیشه می کنند

حتی بدون بال، کبوتر، کبوتر است

عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد

خویش را که در محاصره زنجیرها دیدیم، چون ابرها درهم فشرده شدیم، تا بهاری ترین باران وطن را بیافرینیم. پنجره ها را چه باک از دیوارهای بی شمار که صدای آفتاب را از پس محکم ترین حصارها هم می شنوند.

سپیداران را چه غم از تبرهای دسیسه که ریشه در خاک اتحاد، دشت های بی نیازی را قد برافراشته اند.

ما سواران قلعه های خورشیدیم؛ راست قامتان میدان های خوف و خطر.

ایستادگی مان را هیچ توفانی به خاک نشستن نمی تواند. آموخته ایم که تاریک ترین شب ها را با دستان پرتوان عشق، به روزهای روشن سربلندی بدل کنیم.

ایران را حافظه تاریخی جهان، این چنین ثبت کرده است.

هراسی نداریم

... و آنان که در مرداب سیاه کینه زیسته اند و از ناجوان مردی تار و پود دارند، آنان که شب می نوشند و قبر می فروشند، بدانند که در معبر توفان و رگبار ایستاده ایم؛ بی هراسِ از پا نشستن و زمین خوردن.

درختان جانمان، با سرانگشتانی از آسمان، افق های خودکفایی را قد می کشند.

اگرچه به محاصره مان نشسته اند، اما پنجره نگاهمان به گندمزارهای وسیع گشوده می شود و گام های استوارمان، جاده های اراده و پشتکار را درمی نوردد.

ما، دیوارهای توطئه را فرو ریخته ایم و از خاک زرخیز این وطن، دانه های عزت و سرفرازی برداشته ایم.

ما، ایستاده ایم و پرچم افتخارمان، قله های جهان را فتح کرده است.

پاییزهای حسود/عباس محمدی

بهار انقلاب که به شکوفه نشست و اسلام که بارور شد، زمستان ها، پشت دیوار تماشای باغ ما قد کشیدند و پاییزهای حسود، با بهار، دشمنی کردند؛ اما باغبان انقلاب، حصار کشید و فاصله انداخت بین همه آفت های شرق و غرب، با این باغ همیشه بهار.

ابرهای تیره، وقتی که دیدند دست های آلوده بادها، به دامان درختان استوار ما نمی رسد، قصد پرهیز کردند از باریدن بر این خاک بهشتی.

نمی دانستند که این خاک، دامن چشمه ساران می شود.

وقتی به پا ایستادیم...

وقتی که به پا ایستادیم و خانه خویش را آباد ساختیم، همسایه های شوم و کابوس های مدام که قصد ماندن بر پیشانی ایوان مهتابی ما را داشتند، ظلمت شدند، اما این ایوان، تاب ظلمت را ندارد. همیشه راهی به روشنی پیدا می شود. همیشه پرنده ها، آسمان را لمس خواهند کرد.

و ما پرنده هایی شدیم که به روشنی راه بردیم. ما به سقف های کوتاه، دل نمی بندیم. ما کبوترانی هستیم که به نفس کشیدن در آزادی، عادت داریم.

هرچه دیوارها را بالاتر بردند، پرواز برای ما آسان تر شد

هشت سال، بال و پرمان را زخمی کردند و آشیانه هایمان را سوزاندند و آب و باد و خاک را گره زدند، تا مبادا هوا به آزادی و استقلال ما برسد! اگر می توانستند، حتی هوا را به روی ما می بستند! می خواستند ما را وابسته خویش کنند. امریکا، جهان را در مقابل ما صف کرد و می خواست ریشه های اسلام و انقلاب را بخشکاند. نمی دانست که این نهال، همه بادهای وحشی را می شکند و برگ های بهاری اش، جهان را به تماشای استقلال و آزادی و ایستادگی می خواند.

جنگ نظامی و تبلیغاتی و فرهنگی، هیچ کدام جواب نداد؛ پس چاره ای جز تحریم اقتصادی نبود، اما این همه، چاره ساز نبود و نیست. امریکا، به بن بست رسید. هرچه دیوارهای محاصره را بلندتر کردند و بالاتر بردند، پرواز برای ما آسان تر شد و آسمان به دست هایمان نزدیک تر. امریکا نمی داند که هوا را نمی تواند از ما بگیرد؛ همچنان که آزادی مان را، همچنان که غیرت و ایرانی بودنمان را، همچنان که اسلاممان را.

با دست های تهی، بالیدیم!

... و حصار بسته دشمنی، به بار نشست و روزنه ها در تاریکی، امید را بر ما تابیدند. غیرت، حمیت، همدلی و همبستگی ما، چون رشته کوه های البرز و زاگرس، سربلندمان کرد و ما چونان دماوند، سر بر ابرها ساییدیم. با دست های تهی، انرژی هسته ای تولید کردیم و خودکفا شدیم در تولید گندم تا برای نان سفره هایمان، دست به سوی هیچ کس دراز نکنیم.

ص:۴۴

آن قدر بالیدیم و رشد کردیم که غیرت و شهامت و شهادتمان را به تمام نقاط دنیا صادر کردیم؛ چنان که اسلام و انقلابمان را. بگذار تا امریکا در خیال خوش محاصره اقتصادی ایران غرق شود! بگذار...!

امریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند/نزهت بادی

از شیطان، جز تهدید و ارعاب و تحریم برنمی آید و ترس از شیطان، فقط در دل هایی نفوذ می کند که پیوند ازلی خود را با حق، از یاد برده اند. قرن ها می گذرد که شیطان بزرگ، از سوراخ مخفی خویش بیرون خزیده و در هیبت گوساله سامری، خروج کرده و بر خر دجال نشسته و علناً، جهان را به کفر و باطل فرامی خواند و سیطره طاغوتی خویش را بر جهان می گستراند و همه را به دام مکر خویش می کشاند. اما اکنون، زمانه ای است که شیطان بزرگ – امریکا – رفته رفته از رؤیای شیرین تصاحب قرن بیستم، بیدار می شود و خود را با فردایی مواجه می بیند که به دست منادیان اسلام رقم خواهد خورد؛ ملتی که طلسم همه تحریم ها و تهدیدها را با توکل خویش، می شکند و تکلیف تاریخی خود را در مبارزه با باطل، به انتها می رساند.

خانه شیطان، سست است

دشمن، متکی به سلاح و ابزار است. در جنگ نظامی، با آهن سرد، به رویارویی ایمان می آید و در جنگ فرهنگی، با قطع روابط سیاسی و اقتصادی، با استقلال ما می جنگد و گمان باطل می برد که فشارهای اقتصادی و سیاسی، ملت ما را از پا خواهد انداخت و تسلیم حکومت جبّارانه ابلیس خواهد کرد. تکلیف ملت ایران را سیدالشهدا تعیین فرموده است و این مجاهدان آخرالزمان، فقط در برابر حق، تسلیم هستند و همین رضا و تسلیم است که قدرتی فراتر از همه قدرت های پوشالی جهان، به آنها بخشیده است. حکومت استکباری امریکا، همچون خانه سست عنکبوت هاست که در برابر توفان ایمان و توکل ملت ما، در یک لحظه بر باد می رود.

ص:۴۵

ترس از شیطان، فقط در دل هایی نفوذ می کند که پیوند ازلی خود را با حق از یاد برده اند؛ نه کسانی که هنوز در تعقیبات نمازهای جماعتشان، مشت گره می کنند و فریاد مرگ بر امریکا سر می دهند.

دشمنی تان چیز عجیبی نیست/فاطمه پهلوان علی آقا

چیز عجیبی نیست که امروز، دست های کشورها را به هم زنجیر کنید تا بند دست و پای ایران شود.

چیز عجیبی نیست که چنگال های سیاهتان را روی چشمان دنیا بگذارید تا تابلوی رنگین حقانیت و عدالت را نبینند.

دست هایی که از چپاول و غارت خانه ای کوتاه شود، زبان به طعن صاحب خانه می گشاید، تا او را از چشم همه بیندازد. اما خاک این سرزمین، آشنای چکمه های سیاه شماست و سینه های جوانان این مرز و بوم، سپر دشنه های شما. محاصره اقتصادی هم برگی کوچک از سابقه درخشان شماست که در دفتر خاطرات ایران، ثبت شده است تا عاقبت ببینیم دنیا برای شما چه تحفه ای را به ارمغان خواهد آورد.

ما را از تحریم نترسانید!

بذر جنگ، فشاندید و ثمره شکست درو کردید.

تخم نفاق و کودتا افکندید و محصول نفرت برداشت کردید و این بار، ایران را در حصار تحریم اقتصادی، محبوس کردید تا جنبش حق طلب اسلامی را مدفون کنید؛ اما نمی دانید که ما از جنگ، نعمت می سازیم و از لحظه های محاصره، برکت.

ما را از ندادن هایتان نترسانید؛ که ارمغان داده هایتان، جز جنگ و خیانت و کودتا و نفرت، چیزی نبوده است. ما به نداده هایتان خرسندتریم؛ چراکه آن وقت، طعم تعالی را مزمزه خواهیم کرد. آری! عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

ص:۴۶

زیرنویس

- تفکر محاصره اقتصادی، زندانی شد که صاحبان خویش را در آن محبوس کرد.

- محاصره اقتصادی، آزمون بزرگ دیگری بود که ایرانیان، در عین نیاز، بی نیازی از اغیار را تجربه کردند.

چراغی را که ایزد برفروزد/روح اللّه حبیبیان

آری! این داستان مکرّر تاریخ است که قابیلیان، حق جویی و سعادت هابیلیان را برنتابند و سپاهیان شیطان، در این مسیر، هرچه توان دارند، به کار گیرند؛ شاید شعله غیرت و حمیت و خداخویی خدا را خاموش کنند! وعده و وعید؛ تهدید و ارعاب و یا حمله نظامی و محاصره اقتصادی و... همه و همه، دستاویزهای سست شیطان است.

«یُریدُونَ لِیُطفِئُوا نُورَ اللّه ِ بِاَفواهِهِم وَاللّه ُ مُتِمُّ نُورِه».

مگر نشنیده ای که «خداوند، امتی را که در گفتار و رفتار، پروردگارشان را «اللّه» دانستند و بر این باور مؤمنانه پای فشردند، وعده نصرت و یاوری داده»؟

به رغم باور سنگ ها، چشمه می مانیم/سیدمحمدصادق میرقیصری

با تابش خورشید،

با یاری رودی همیشه جاری،

با کمک لاله ها،

دشتی سبز شدیم.

می خواستیم سبزی و طراوت را به همه جا بگسترانیم، اما...

ص:۴۷

سنگ های خشن، راهمان را بستند تا تشنه بمانیم و افسرده و پژمرده شویم.

خورشید گفت: باید خودمان آب شویم تا سنگ ها را مأیوس کنیم.

لاله ها گفتند: ما هم بیشتر می شویم.

و رود هم گفت: من هم استقامت می کنم.

همه جا در محاصره سنگ ها بود؛ اما با همت خویش، توانستیم چشمه استقلال را بجوشانیم تا برای همیشه سبز بمانیم.

آری! ما می مانیم.

سنگ ها هرچقدر هم که می خواهند، راه آب را ببندند؛ ما چشمه می شویم.

ما می مانیم.

زمین خدا، حلال همه!/محبوبه زارع

کلید مزرعه گم شد کجا؟ سوال همه

رسید کولی کوری، گرفت فال همه

دوام خون شما بستگی به من دارد

من آسمان شمایم، منم که بال همه

نه پیر بود و نه کودک، هم آبی و هم زرد

به رنگ هرچه تعلق، به سن و سال همه

همه مردّد و مبهوت، تازه وارد کیست؟

که باغبان شده دق مرگِ قیل و قال همه

زنی سبد به بغل، در میان باغچه مُرد

گریست طفل یتیمش، ولی به حال همه

درخت های جوان، ریشه ریشه زرد شدند

چه اتفاق بدی! می رسد زوال همه

قرار بود بیاید کسی، از آبادی

به اذن او برسد میوه های کال همه

کسی که منتظرش بود باغبان، آمد

کسی که سهم خدا شد، کسی که مال همه

کلید مزرعه تکثیر شد؛ قضا برگشت

و مرد گفت: زمین خدا، حلال همه!

ص:۴۹

پنج شنبه

۳ خرداد ۱۳۸۶

۷ جمادی الاول ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۲۴

سالروز آزادی خرمشهر – روز مقاومت و پیروزی

چون کوه، ایستادی/معصومه داوودآبادی

به نخل های بی سرت فکر می کنم که گلوله های ستمگر را تاب آوردند و از پا نیفتادند.

به مردان و زنان دلیرت می اندیشم که دیوار محاصره را درهم شکستند و از هر ذره خاکت، خورشیدی برآوردند. به تو فکر می کنم و حماسه ات را بر دروازه های استقلال، اشک شوق می ریزم.

ایستادی؛ آنچنان که کوه، توفان های هرزه گرد را. خشت خشت جانت، بانگ تکبیر شد و فریادهای سرمست متجاوزان را تکه تکه بر زمین ریخت.

ایستادی و آموختی مان که بر پنجره های شکسته نیز آفتاب طلوع می کند. نامت، تا همیشه آذین عزتمان باد!

ص:۵۰

نفس این قوم، با عطر ایمان آمیخته است.

آمده بودند تا فراموش کنیم روشنایی را. آمده بودند که در کوچه های مه گرفته، به زنجیرمان بکشند، تا تبار آسمانی مان را به انکار بنشینیم؛ اما نمی دانستند که نفس های این قوم، با عطر آفتابی ایمان، آمیخته است و ریشه های عظمتش، از آبشخور توکل آب می خورد. نمی دانستند که بازو به بازوی کوهستان، آبی های دور را پیموده اند و دست در دست آسمان، دورترین ستارگان معرفت و بندگی را رصد کرده اند. اینان، همانند آن پیر فرزانه، به روشنی دریافته بودند که رمز پیروزی شان، ملکوت را وامدار است.

نغمه پایداری

حالا که در کوچه های صبورت، آفتاب استقلال قدم می زند؛ حالا که پرندگان از قفس رسته ات، ترنم استقلال را بر شانه های به خون نشسته آزادی سر می دهند، برخیز و نوباوگانت را مشق عشق بیاموز.

به مادرانت بگو، چفیه های نبرد را بر شانه های فرزندانشان بگذارند. کارون را صدا بزن با حنجره مقاومت، تا ماهیان موج گرفته اش را حماسه دریا بیاموزی.

ای شهر فریادها و آینه ها! حالا که از حصار هر چه بیداد رها شده ای، بلند شو و کوچه های غرورت را از سرود اراده و ایمان، لبریز کن! جاری شو در نخلستان های داغدارت و مرثیه درد و داغ را به نغمه پایداری، بدل کن. آسمان، استواری ات را به تحسین ایستاده است.

برخیز، خرمشهر!/عباس محمدی

دوباره نخل ها متولد شدند و عطر رطب های تازه، کام شهر را شیرین کرد.

تمام اروندرود، برای شادی خرمشهر، کل کشید.

خلیج فارس، تا آستانه بندر آمد و به شهر، سلام داد.

همه ویرانه ها زیبا شدند و پنجره ها از زیر آوارهای فراموشی، سر برآوردند و «به آفتاب سلامی دوباره دادند.» خرداد، غرق هیاهو شد.

ص:۵۱

سوم خرداد، از اول فروردین، بهاری تر شده بود.

همه پرنده های مهاجر جهان، به تماشای تو آمدند؛ برخیز، که روزهایی تازه، در راهند. هنوز عطر شهری بودنت، از لهجه همه تمدن های تازه تأسیس غرب، دلنوازتر است؛ برخیز خرمشهر، برخیز...!

دشمن، غیرتت را فراموش کرده بود!

می خواستند نخل هایت را نردبان کنند و پرنده هایت را قفس، اما فراموش کرده بودند که بندر تو، محل صادرات غیرت ایرانی ها نیست؛ فراموش کرده بودند که «تو را خدا آزاد خواهد کرد.» شاید وقتی قدم های آلوده شان را بر پوست آفتاب سوخته ات گذاشتند، عطر هوای سرب آلوده تهران را استنشاق کرده بودند، اما نمی دانستند که خون برادری تو، سد راه شان خواهد شد. فراموش کرده بودند به عطر مسلمانی تو که می رسند، صلوات بفرستند.

خرمشهر، خرمشهر می ماند؛ اگرچه خونین شهر شود

هر ثانیه که می گذشت، ابرهای تیره، خورشید روزهایت را می بلعیدند و روزه شیشه هایت را خمپاره ها می شکستند. بادهای وحشی، گل های روضه ات را پرپر می کردند.

چقدر بوی مدینه می داد تن زخمی ات! به سرشان زده بود که خرمشهر را شام کنند و معاویه ها، خیال خام حکومتشان را بر خاک آسمانی ات لبخند می زدند؛ اما فراموش کردند که خرمشهر، نه شام می شود، نه اندلس.

خرمشهر، همیشه خرمشهر می ماند؛ اگرچه خاکش را با خون بنویسند؛ اگرچه خونین شهر شود.

نفس هایت را به شماره انداخته بودند. با خمپاره ها و گلوله های پی درپی توپ خانه هاشان؛ اما صدای هیچ انفجاری نتوانست آنی، صدای تلاوت قرآن نخل ها و صدای اذان مناره های زخمی ات را قطع کند.

ص:۵۲

عطر آزادی

و عشق، تولـدی تازه یافت. دوباره خانه ها متولـد شدنـد، نخل ها ایسـتادند و عطر آزادی، پرنده ای شد که آوازش، دهان همه بادهـای گـذرا از خرمشـهر را خوش بو کرد. همه خون هـا و زخم ها، لاله شدنـد و لاله ها، اسـتوار ایسـتادند و آوازهای دسـته جمعی خواندنـد: «از خون جوانـان وطن لالـه دمیـده...» و لالـه های دمیـده، بهارهای تازه ای را به خاک هـدیه کردنـد تا رهبر آزادگان جهان، حضرت امام خمینی رحمه الله فرمود: «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

شیوه ات، شیوه قله های برافراشته بود/رزیتا نعمتی

ایسـتادگی را از درختـان آموخـتی و تـا آخرین برگ، رو به بادهـای نـاموافق، قـد برافراشتی؛ چراکه ریشه هـای عمیق، همواره هستی درخت را پـا برجا نگه می دارنـد و آنها که ریشه هایشان تا اعماق باورشان دویـده است، طعم شـیرین میوه های رسـیده صبر را به فصل های تاریخ بخشیدند.

خرمشـهر! پـا برجـا بـاش؛ عمر کوه، برای این دراز است که میـل بالاـ رفتن و پیوسـتن به آسـمان دارد. آنچه تو را پـا برجا نگه داشت، نگـاه به بالا بود که شـیوه قله های قـد برافراشـته است؛ قله هایی که سـنگینی و سـردی برف را بر شانه های خود تحمل کردند تا برای تشنگانِ شهر، پیروزی را جاری کنند.

به نام شقایق ها

اینجا، دانه شـقایق کاشـته اند. شقایق را می کارند تا سبز شود؛ ولی خرمشهر، نشان داد که روییدن، بایستی سرخ رنگ باشد تا در یادها بماند؛ مگر نه این است که طاقت مرد را با درد می سنجند؟!

ص:۵۳

پایداری تو، تنها خرمشهر را نگرفت؛ بلکه تمام خرّمی ها را فتح کرد. دیوارهای تو که هنوز، نقطه های گود رفته گلوله را به دوش می کشد، یادگار روزهای مقاومت و پیروزی است. امروز، کارون، تنها خطی آبی و نازک بر روی نقشه جغرافیا نیست؛ کارون، شاهرگ سرخِ غیرت مردانی است که روح خلیج فارس را به نبض حیات ایرانی، وصل کرده اند.

همه جای زمین قانون ایستادگی یکی است

مرزها، خطوط شرافتند که حد و حدود عزت را ترسیم می کنند و آن روز که رنجیرهای طلایی سرحدات، رو به فشردن بود، چه آستین های مردانه ای که بالا رفت و بازنگشت! و... این چنین، طرز تفکر آزادمردان را سنگریزه ها منتشر می کنند. وقتی در آن سوی زمین، کودکان فلسطینی می خواهند «فهمیده» باشند، پا جای پای «همّت» می گذارند که ذات ایستادگی - خود - پیروزی است؛ گرچه ایستاده بمیری، مثل نخل های بی سر خرمشهر.

بوی امنیت سیب

پایداری تو، سنگ ها را به زانو درآورد؛ در آن روز سیاهی ها، تبانی کرده بودند تا خطه سبز تو را دربرگیرند. تو را پس گرفتند تا لبخند کودکان، به امنیت کوچه های سکوت، بازگردد و تداوم حیات، در خیابان های شهر، به چرخش درآید، تا ثابت کنند، خنکِ آفت ها بر سیب سرخ وطن ممنوع «سیبی که از درخت فرو افتاد، افتاده است و رودها به کوه بازنمی گردد و عطر این تابستان ها فقط برای همین تابستان است، اما قطار اندیمشک بازمی گردد، با بوی سیب و پیرهن یوسف».(۱)

زیرنویس ها:

- سایه سار قامت بلندتان را می ستاییم که امروز، آسوده نشستن را مرهون ایستادگی دیروز شماییم.

- امروز میهمان دایمی بزم آنهاییم که مجلس را با سرخی خون خود، چراغان کردند تا شیرینی فتحشان را به لحظه ما تعارف کنند.

۱- . شعر از علی رضا قزوه؛ قطار اندیمشک

خرمشهر، میقات یاران آخرالزمانی حسین علیه السلام/نزهت بادی

در تاریخ چند هزار ساله ایران، هیچ شهری به اندازه خرمشهر، به کربلا قرابت و شباهت نداشته است. بگذار اهل ظاهر، خرمشهر را فقط ویرانه ای سقوط کرده بدانند؛ اما ما که می دانیم خرمشهر، میقات و میعاد یاران آخرالزمانی سیدالشهدا علیه السلام بود که زیر عَلَم خون خواهی ثارالله علیه السلام گرد آمده و کفن «هیهات منّا الذله» را دربر کرده بودند.

آری، خرمشهر، مظهر جراحتی است که بر قلب امت اسلام وارد شد و این جراحت فقط با خون ترمیم یافت؛ آن هم خون کسانی که داغ کربلا را بر سینه داشتند.

خون شهدا، بر در و دیوار نیم سوخته خرمشهر، خبر از شکوه فتح و نصرت خدا می داد. شهدای خرمشهر، میانداران آسمان و زمین بودند که رحمت و نصرت حق را بر ما نازل کردند.

راز ماندگاری خرمشهر

راز ماندگاری خرمشهر، در استقامت و مقاومت دلاورمردانی است که چونان حسین بن علی علیه السلام، زخم شمشیرها را بر جان خریدند و عهد و پیمان ازلی شان را با امام خویش، نشکستند و در انتظار وعده خداوند، صبر ورزیدند. کجا می توان وعده نصرت خداوند را محقق دید، جز در سایه شهادت مردان خدا؟! پیروزی خرمشهر، گشایش دروازه های آن فتح الفتوحی بود که از پیروزی مجاهدان، در جهاد اکبرشان سرچشمه می گرفت؛ زیرا انسان، تا بر ترس و تردید و تعلق خویش غلبه نکند و کفر درونی اش را سر نَبرد، کی می تواند حسینی علیه السلام شود و راه به خاک کربلا یابد؟!

تاریخ ایران را با خرمشهر بشناسید

تاریخ ایران، به جز همین قریب به سه دهه که از انقلاب اسلامی می گذرد، سراسر تاریخ پادشاهان و جباران است؛ تاریخ از دست دادن مرزهای جغرافیایی. اما خرمشهر، تاریخ ایران را

دگرباره نوشت و برگ جدیدی به تقویم تاریخ ایران افزود؛ تاریخ مبارزه حق و باطل، تاریخ مقاومت مظلومان.

آن همه خانه که در خرمشهر ویران شد و آن همه نخل که سر به سوختن سپرد و آن همه مردان خدا که از دست رفتند، فقط جلوه ظاهری پیروزی پوشالی چند روزه دشمنی است که تمام تاریخ ستمگران سفاک را در پیشینه خود دارد.

دشمن، کابوس ویرانی و مرگ را بر شهر حاکم کرد تا حکومت جبار ظالمان را بر پهنه جهان بگستراند؛ غافل از آنکه اینجا، در خرمشهر، تاریخ، در مسیر سرنوشت خویش، به راه جدیدی می رود و این شهر پر آتش، زیر پاهای فرزندان خلیل الله علیه السلام، گلستان می شود و مظلومان و صالحان، بنابر آن عهد مألوف، وارث زمین ویران شده اش می شوند.

از آزادی خرمشهر به بعد، تاریخ را مجاهدان فی سبیل الله می نویسند که زیر سایه عَلَم «یالثارات الحسین علیه السلام» در دستان آن پیر عاشورایی، خونشان بر خشت خشت خرمشهر ریخت، اما یک وجب از این خاک آسمانی، به دست دشمن متجاوز نیفتاد.

تاریخ ایران ما را با خرمشهر بشناسید؛ نه عهدنامه ننگین ترکمن چای و معاهده منحوس فین کن اشتاین و هزاران امضای جباران که حمیت و غیرت را با خاک این مملکت، به بهای ترس خویش در برابر دشمن، فروختند.

با ایمان و اراده

اکنون سراسر خرمشهر، نخلستان ها و خانه ها و دیوارها، آیینه عبرتی است که دیده بصیرت می تواند در آن به نظاره قدرت خدا بنشیند که در ایمان مردان خدا، تجلی یافته است.

اگر ارتش و سپاه دشمن، با ارعاب و تهدید و فشار، به مصاف آمده است، مجاهدان در راه حق، ایمان و اراده الهی خویش را به میدان مبارزه آورده اند. فرق جبهه حق و باطل در این است که اهل باطل، جنگ را با توپ و تانک و سلاح شیمیایی پیش می برند و اهل حق، با پیشانی بندهای یا حسین علیه السلام و یا زهرا علیهاالسلام و مشت های گره کرده الله اکبر.

و اگر چنین نبود، کجا می توانست خرمشهر، ۴۵ روز در زیر باران آتش که از زمین و آسمان و دریا می بارید، سر پا بایستد و دست تجاوز نابکاران را از دامن پاک خویش، کوتاه کند؟!

ص:۵۶

جای شهدا خالی!

اکنون، بر بام خانه های خرمشهر، پرچم های سبز و قرمز «نَصْر مِن الله و فتحٌ قریب» آویخته و سراسر شهر، عطر سلام و صلوات و بوی گلاب و دود اسپند پیچیده است. پیاله های نقل و نبات، دست در دست می چرخد و دعای خیر امام، بر همه سایه می گستراند و در این میان... جای شهدا خالی است. جای محمد جهان آرا، بهروز مرادی، عبدالرضا موسوی، مجید خیاط زاده و بهنام سیزده ساله و همه مردان گمنامی که در آسمان، شهره ترند تا در زمین؛ مردانی که از شهر ویران و سقوط کرده خرمشهر، معراجی تا آسمان هفتم گشودند؛ معراجی نه فقط در آن روز و آن زمان، بلکه دروازه ای به پهنای ابدیت که جز با پای حرّیت و مقاومت، نمی توان از آن عبور کرد.

«مَمَّد نبود» تا ببیند.../محمدکاظم بدرالدین

نگاه مثنوی ها را به سمت فرازی از عزمِ «جهان آرا» بچرخان. «ممّد» نبود تا ببیند همرزمانش، جشن صبح را در تلویزیون ها به نمایش گذاشته اند و به همراهِ مسجد جامع، فاتحانه لبخند می زنند. «مَمَّد» نبود تا پرچم افتخار را بر بام های خرمشهر، الله اکبر بگوید.

نامت بلند، خرمشهر!

ساعات امروز، هر کدام، قطعاتی تصنیف برای تو هستند؛ به رنگ آبشارهای نوازش؛ پر از درود و ستایش.

گلوله هایی که روح خیابان هایت را جریحه دار کرد، با اشک های ثناگوی شاعرانِ امروز، به درمان می رسد و نامت بلند و پایدار!

ص:۵۷

جایت در دستان اهریمن نبود/سودابه مهیجی

تو، جگرگوشه این وطن بودی که ناگهان، دستی پلید، از پیکر این خاک جدایت کرد. تو، با آن نخل های سرفراز، با مردمی که سراپا غیرت و ایمان بودند، جایت در دستان اهریمن نبود.

دست ها و بازوانی، با پیراهن رشادت و عزم و عشق، «یا علی» گفتند و قدم در راه بازپس گرفتن تو، کربلا ـ به پا کردند. سرانجام تو به آغوش وطن بازگشتی.

خرمشهر، به وطن بازگشت

نبودم... نمی دانم چه گذشت در آن شب پر هیاهو؛ شبی که قطره هایت غیرت سرخ، بر جبین خاک، نقشِ ایمان زد. خون های شهید، دریا شد و جریان گرفت و خرمشهر، با دست های پینه بسته مردانِ جهاد، به اصالت خویش بازگشت.

خرمشهر، بار دیگر، به وطن بازگشت و در کنار سربلندی ایران زمین، سلامت بی گزندِ میهن را تمام مردم دست افشانی کردند.

هنوز شهیدان در هوای تو نفس می کشند

سال ها می گذرد... هنوز که هنوز است، در ورق های خسته تقویم، روزی به نام تو، سرخ می درخشد. تو، یادگار گذشته یک زخمی؛ زخمی که یک روز، دست بیگانه بر پیکر ایران نشاند و دست هایی آشنا و جان نثار، با خون خویش، مرهم بر آن نهادند.

بر شانه های آزادگی وطن ایستاده ام و تو را نظاره می کنم. از دور دست، از سمت نخلستان های معصوم ات، صدای تکبیر می آید... هنوز شهیدان در تو نفس می کشند.

«شقایق» شهر/فاطره ذبیح زاده

شهر، در تب تند شقایق ها می سوخت. اینک، ذره ذره، حیات و زندگی اش زیر آوار چکمه های دشمن بعثی، به آغوشِ مرگ می رفت.

ص:۵۸

مسجد جامع، دلش لک می زد برای پیر آشنا و عارفی که طنین اذان او بر مناره، حلاوت افلاک را در ذائقه شهر می ریخت. خوش به حال نخل ها که سری بر اندام رعنایشان نبود تا لمس کنند جنس غربتِ آسمان را! خوش به حال کارون که هر شب، عطر خوش حضور شهیدان بر پوست لطیف و روانش می دوید!

دل مواج کارون

دل کارون، عجیب موج می زد برای رهایی!

انگار موج مقاومت و ایثارِ بهنام ها و فهمیده ها، قلبش را به تلاطم آورده بود.

گویی قطره ای از خون فرزندان خونین شهر، بر سینه اش چکیده بود!

طنین خوش آزادی

خونِ پاک شهیدان که بر خاک خونین شهر شتک زد، سرانجام، لایه های سردِ اسارت را شکافت و سر به آسمان رهایی سایید.

گویی آفتابِ روز سوم خرداد، از سینه سرخِ کارون بالا آمده بود تا حرارتِ آزادی را در پیکر زخم خورده مسجد جامع بریزد!

خبر رهایی خرمشهر، آن قدر تازه نفس و شیرین بود که شادی، به سرعت نور فراگیر شد و ردای سبز خوش بختی، بر دوش پهناور میهن کشید.

۹۲ روز شهامت و جانبازی فرزندان این دیار، طنین خوش پیروزی به ارمغان آورد و خرمشهر، آن جان خونین ملت، به آغوش جانانه ایران زمین، بازگشت. «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

شهر را از شیطان پس گرفتی/فاطمه پهلوان علی آقا

دست هایت را تُهی ساختند تا شکست قامتت را نظاره کنند؛ غافل از سینه های عاشقی که به نام حسین علیه السلام و به فرمان خمینی رحمه الله، سپر دشنه های دشمن شده بود.

ص:۵۹

سلاح تو، قلب تو بود که سپری راسخ در برابر دشمن شد؛ آنانی که در جهل مرکب خویش، از یاری خداوند بی نصیب اند، دنیا، چشمانشان را بَست. ایمان راستین تو، تشویش و دل آشوبی را از وجود تو رانده بود. تو می دانستی که «اِنْ تَنْصُرِ اللّهَ يَنْصُرْكُمْ». پس، خاکستر شدن در آتش عشق را برگزیدی و مردانه خود را به توفان بلا سپردی تا خرم ترین شهر را که پاره ای از وجود تو بود، از شیطان پس بگیری و به راستی که «اِنَّ حِزْبَ اللّهِ هُمُ الغالِبونَ».

«خدا آزاد کرد»

آن هنگام که فریاد «الله اکبر» از بلندای ویرانه های مسجد جامع خرمشهر برآمد، سروش آسمانی والا پیامبر بود که از نای تاریخ شنیده می شد.

از نخل های خوزستان بپرس که سَر دادن و تن به ذلت ندادن را از که آموخته اند؟

دنیا، متحیّر از غیرت و مردانگی شما، چگونه باور می کردند که قامت های جوان و نورسته، نارنجکِ تانک هایشان شود؟ چگونه باور می کردند که پا برهنگان تاریخ، سواران ارابه جنگ شوند و جنگ یک روزه شان را به درازای هشت سال بکشاند؟ شکست ابدیشان در بستر پیروزی کوتاهی جوانه زده بود که غفلت از بالانشینی خداوند داشتند و خداوند خود می داند که با معاندان و کینه توزان چگونه رفتار کند، و این گونه شد که «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

چند نسل ستاره از سرزمینت آسمانی شدند؟/زینب مسرور

از نخلستان سرافراز تو، از خیابان آواز تو، تا دروازه های بهشت، راهی نبود. نسیم عطر لبخندت، گیسوان دخترکان شهر را، چون دستِ مهربان مادر، نوازش می کرد.

پنجره را که رو به مهتاب باز می کردی، می توانستی رقص ستاره را در آغوش آسمان، به نظاره بنشینی.

آرام بودی؛ آن قدر آرام که باورمان نمی شد روزی در گردباد خاکستر و خون، چشم هایت، مرثیه اشک بخوانند و ترانه های سوخته ات، شعری برای جنگ بسرایند.

صبور بودی؛ آن چنان که وصف صبوری ات را تمام کوه ها و دریاها و نخل ها شنیده اند.

امیدوار بودی؛ آن چنان که در شب های زخمی ات، می شد ستاره ها را، از زمین به آسمان، تماشا کرد. راستی! چند نسل از سرزمینت آسمانی شدند؟

دستانِ چند کودک از کودکان سرزمینت، بی عروسک ماندند؟

چند نخل، از نخلستان های دیارت، در آتش خشم و بی شرمی بعثی ها سوخت و خاکستر شد؟

خرمشهر آزاد شد

آه، چقدر بوی کبوتر می آید! انگار باران، سجاده اش را در دشت های سوخته ات پهن کرده! انگار دوباره سبزینه ها از دشت های به خون نشسته ات سر برآورده اند! نگاه کن، روی آن کاغذی که در دستِ آن رزمنده است، چه نوشته است؟ «خرمشهر آزاد شد».

سلام بر تو، ای شهر داغ و شقایق! ای سرزمین صمیمی رویش و پرواز، ای دیار آینه های شکسته و نخل های سوخته، ای خرمشهر!

ص:۶۱

دوشنبه

۷ خرداد ۱۳۸۶

۱۱ جمادی الاول ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۲۸

روز قانون و آغاز هفته مجلس

قانون؛ چراغ امید و زندگی/مصطفی پورنجاتی

قانون، نیروی لازم برای حرکت به سوی سعادت را با تار و پود رأی و آیین نامه فراهم می کند. رمز پیروزی یک جامعه در میدان های دانش و توسعه و عزت، چیزی نیست جز قانون هایی که پیشرفته اند و پیش برنده. مجلس، عصاره فضایل ملت است؛ چکیده ای از همه میوه های تجربه و ایده و کارآیی و تعهد، که در دیدگاه و نطق پیش از دستور و طرح و رأی نماینده ها، بروز می کند و به فردای روشن ایران اسلامی، لبخند می زند.

با هر نشست و برخاست وکیلان ملت، باید چراغی از امید و تازگی و رفع خستگی، در سرای دل مردم کلید بخورد و گرهی کور بگشاید.

قانون ها مثل پرچین های یک باغچه اند؛ حصارهایی دلسوز برای پاسبانی از هر ناهمجنس و هر آفت؛ دیواره هایی برای تضمین رشد سالم هر گیاه و هر گل و بدین سان است که قانون، مبارک و پر خیر است.

ص:۶۲

قانون، به سود ماست، نه بر ضد ما. پس وقتی کسی از قانون می گریزد، زرنگی نمی کند؛ بلکه برای کودکی که در راه است، پریشانی و آشفتگی به یادگار می گذارد و برای خود و محیط خود، ناامنی و بی برنامگی. دانایان، قانون نمی شکنند.

پیام های کوتاه

- مجلس ملت به مصالح ملت می اندیشد، نه به منافع خویش؛ به سود عدالت نظر می دهد، نه به نفع فاصله طبقاتی.

- در هفته مجلس، قدر خادمان دین و میهن را روی کرسی های خانه ملت می دانیم و بر آنان درود می فرستیم.

قانون؛ فریاد آشکار سرزمین من/علی خالقی

طنین قدم های صبح، بر نت های تو تنظیم است، ای رمز بودن حیات و ای آوای چرخش جهان!

عالم، بر تارهای محکم قانون، پود شده است و این، صبح آشکار زندگی است. اگر نبود این آرامش نظم، آفتاب، رنگ بودن نداشت. و تو ای قانون! فریاد آشکار سرزمین منی؛ سرزمینی که برای داشتن تو، جان ها فدا کرد تا تو را بر طاقچه تقدیر خویش، حاکم ببیند.

امروز، تو بر تمام زاویه هایی که با نام تو روشن است، حاکمی.

زندگی را با عطر قانون می شناسم

بگذار بر تو خیره باشم، که چشم هایم با نور تو خو گرفته است. امروز، تو ندای حق را فریاد می کنی؛ ندایی که از نای تمام انبیا، فریاد شد و حرمتی که خدا پاسش داشت.

تمام ایران، در یک نهاد خلاصه شد؛ تمام ایران؛ با سال ها تمدن، سال ها تاریخ و سال ها دین و مذهب.

زندگی را با عطر قانون می شناسم. قانون، همه جهان است که از ریسمان روح من بالا آمده است. با خیال قانون، زندگی شیرین تر است. بی قانون، حتی نمی توانیم به خستگی هایمان تکیه کنیم. با ابرهایی تیره در چشم، شعله می کشیم در پیراهن تاریکمان؛ ای مقتدای مسیر آزادی، ای قانون!

ص:۶۳

دست های قانون/فاطمه پهلوان علی آقا

تو در دشت مواج ذهنت می رویی و من در انتهای کوچه پس کوچه های صداقتم؛ برای هر یک از اینها، جریان زاینده ای است که مسیر درست حرکت هایمان را نقش می زند؛ حقیقتی انکارناپذیر که در دست های راسخ قانون به بار نشسته است. دست های قانون است که علف های هرز و کرم های باغچه اجتماع را ریشه کن می سازد.

سلاح کوبنده ای که ریشه پیچک های خودرو را از ساقه نازک گل ها جدا می سازد، تا چشم های آبی آسمان، شبنم طراوتش را بر گونه های سرخ آنها نظاره کند.

قانون، مانعی مستحکم است که عبور کفتارهای آشوب را در پس چراغ قرمزش، متوقف می کند تا مسیر چلچله های صلح و صداقت، سبزتر از همیشه ترسیم شود؛ زندانی است که جغدهای شوم تاریکی را به زنجیره های روشنش می کشد تا مرغان حق، در سایه آرامشش ندا سر دهند.

خانه ملت

قلم های آبی قلب های سرخ، خانه ای بنا کردند تا بزرگ ترین سرنوشتشان را رقم زند؛ خانه ای که تپش لحظه هایش، در قداست خون های سرخ، جاری است. یارانی از تبار بهشتی که قافله سالار حرکت این کاروانند. خانه ای در قلب ایران که حیات را در رگ های مرز و بومش جاری می سازد.

لحظه های این کانون، پرشتاب تر از همیشه، بار سنگین تکلیف را بر دوش یارانش نهاده است تا ثمره سبزترین صنوبرِ آن را بر بلندای البرز نظاره کند. آبی خزر در مویرگ های بنایش جاری است، تا درختان قد برافراشته جنگل را سیراب کند و ثمره ابرهایش را بر کویر نهال های نورسته بباراند. خانه ای در قلب های ایرانی و به وسعت سرزمین ایران.

از خزر تا خوزستان... از خاور تا باختر... از من تا ما... خانه ای بزرگ؛ خانه ملت.

ص:۶۴

ما وارثان «الجار، ثم الدار» هستیم

از چه چیز می گریزیم، از خویشتن خویش، یا از فریاد همیشه بلند نیمه پنهان وجودمان که نام وجدان را یدک می کشد؟ از چه چیز می گریزیم؛ از هراس از شب های سرد، و یا ترس از عطش روزهای سوزان؟

گاهی، به زیر پایمان هم نگاهی بیندازیم تا خُرده مقررات اجتماع را که آمیخته با حقوق دیگران، در زیر چکمه ها له می شوند، نظاره کنیم. گاهی، زبان را در جهت حرکت خواسته های آسمانی بچرخانیم تا ژاژخواهی شیطان، تکرار نشود. اگر انگشت ها، در تار و پود این فرش هزار رنگ، گیر کردند، تقصیر تفکرات بیهوده ذهن ماست. دست و پاگیر بودن بندهای قانون، برای پاهایی که نابه جا، اندازه گلیم خود را بسی فراخ تر از دیگران می خواهند و این، همان شکستن شیشه های حقوق همسایه به دست سنگ های سرد زیاده خواهی هاست.

دست هایت را به من بسپار؛ بگذر از این همه تلاطم و توفان! من و تو، هر دو از تبار آب و آینه ایم، از نسل سبزی و صداقت و طالب مدینه فاضله نیاکانمان؛ همسایه های دیرینی که برای رعایت حقوق هم، «الجار ثم الدّار» را به ما آموختند. پس چگونه با ندیده گرفتن حق دیگران، قلب هایمان را به نارضایتی از هم، راضی کنیم؟ ما شاگردان مکتب تفکر و پیروان آیین زلال «رحمت للعالمین» هستیم.

دست هایت را به من بسپار تا در اندیشه هم، غمخوار هم باشیم.

پیام های کوتاه

– قانون، چراغی همیشه سبز برای راستی ها و چراغی همیشه قرمز برای کاستی هاست.

– قانون، زاییده تفکرات سعادت محوری است که در جست وجوی مدینه فاضله، تمام زوایای پنهان زندگی را می کاوند.

– مجلس، سیمرغ سعادتی است که بر بلندای قله قاف قلب های ایرانی، لانه گزیده است.

– شاهین شَه پَر آسمان آبی ایران، مجلس و مجلس نشینان مسئولیت پذیر و با صداقت اند.

دوشنبه

۱۴ خرداد ۱۳۸۶

۱۸ جمادی الاول ۱۴۲۸

Jan.۲۰۰۷.۴

رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله

وداع با خرداد/محبوبه زارع

همیشه غروب در یک سو، مساوی طلوع در سویی دیگر است.

شمیم دل انگیز نیمه خرداد، هماره تحوّل آفرین است؛ آن هم برای مردی که فلسفه بودنش، مقارن با حرکت بوده و وجودش، مترادف پویایی است.

روح الله رحمه الله، هیجان ساعت را در رسیدن به نیمه خرداد، احساس کرده است که چنین آرام و مطمئن و با دلی خشنود، دایره امکان را وداع می گوید. شعف و شور، آن سویی ها را که به تماشای طلوع روح الله رحمه الله رسیده اند، دربر گرفته؛ اما در زمین، در گسترده ایران نوپا، در متن جمهوری چند ساله، ماتمی به وسعت بی کران، آشیان کرده است. اشک، کمترین راوی مصیبت تلخی است که در سینه های مردم نشسته است و مرثیه، کوچک ترین مجالی است که فقدان آن بزرگ را درمی یابد.

ص:۶۶

با دلی آرام

پیر قبیله، سوار بر بی تعلّق ترین مرکب یقین، سفر را برگزیده و با ساده ترین خداحافظی، ایران و انقلاب اسلامی اش را به ایرانی مسلمان واگذارده است؛ با دلی آرام و قلبی مطمئن؛ چرا که در هشت سال دفاع مقدس و پیش از این، جز رشادت و ایثار، از فرزندان میهنش، خاطره ای ندیده است.

دعا کن روح اللهی بمانیم!

تا بود، حسینیه جماران، مأمن دلدادگان بود و نجابت کلام مردمی پیر جماران، جاذبه هر عاشق ولایت. تا رفت، گلدسته های مرقدش در بهشت زهرا علیهاالسلام، سایبان ایران شد و قبله گاه هر بیداردلی که به خون شهدا سوگند خوردند تا پاسبان حریم انقلاب و اقامه کننده نماز حماسه، باقی بماند.

امام! هر سال، حوالی نیمه خرداد، پیش از آنکه به اوج غرور بار یابیم، اندوه رفتنت را به مرثیه می نشینیم و مرور می کنیم تو را در آن شکوه اعجازانگیزی که به جهان شرق، هدیه کردی و غرب را در حیرت ابدی فرو نشاندی. دعامان کن که روح اللهی باقی بمانیم.

مقارن میلاد کوثر /مصطفی پورنجاتی

خدا خواسته بود که رودی زلال از آبشار کوثر ولایت، آهسته آهسته به ایران بیاید و جاری شود. روح الله روزی دنیا آمد که قرن ها پیش، در همان روزها، مادر طاهره اش، زهرا علیهاالسلام به هستی آمده بود.

دوران کودکی و نوجوانی را در کلاس شجاعت و مردانگی پدر گذراند؛ پدری که به سایه خان های زورگو، سرِ تسلیم فرود نیاورد و از جان نیز گذشت تا از عزّت مسلمانی نگذشته باشد. و این، نخستین بار بود که روح الله، مفهوم روشن شهادت را به چشم دید و به دل شناخت.

نهال برآمده از تبار سادات موسوی، پر کشید، در بوستان درس و دانایی بالید و از حوزه های علمیه اراک تا به قم رسید.

ص:۶۷

روح الله جوان

مقرر شـده بود که بُت های بزرگ زمانه، با خم ابروی او به خشم، درهم شـکنند و از فرزندان ابراهیم، سنّت احیاگری و یگانه پرستی، با او بازآفرینی شود.

روح الله جوان، از نردبان فضـیلت و جهاد با نفس، هر روز و هر سَحَر، به فراز می رسـید؛ بالاتر و بالاتر. تا اینکه فقه و اصول و فلسـفه و عرفان، چونان افشانه ای از نور از زبانش، در کلاس درس حوزه نجف و قم، بر جان مشـتاقِ طالبان علم فرو می بارید و نام او را بر چکاد کرسی تدریس می نشاند.

گرامی باد خاطره کلام او که از حکومت اسلامی و ولایت فقیه، قصیده می سرود!

امام خمینی رحمه الله، هرگز پایبنـد و دست بسـته درس و کتاب نمی شـد و از روزنه تکلیف الهی خویش بود که به جهان می نگریست. نوای بلند او، آذرخش آسمان های خفته می شد و صلای بیداری از حلقومِ او به گوش های از یاد رفته می رسید.

به ما عزت داد

این بار، مدرّس، در پیکره یک سـید بزرگوار دیگر قد کشـیده بود؛ در قامت خمینی. عالمی ربانی که شور جهاد در سر داشت و نمی توانست لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی را به سـکوت بگذراند و به ترس، برگزار کند. شیری آهن کوه که در میدان ستیز با کاپیتولاسیون، کابوس ذلت پسندی بیگانه را باطل السّحر کرد.

خمینی با خدا بود و خدا با خمینی. همیشه می گفت: نهضت اسـلامی ایران، از مصالح امت اسلامی، هیچ وقت جدا نمی شود. پس آن شد که چون طبیبان حکیم، اسرائیل را غده سرطانی شناخت و بر آن شورید.

پانزده خرداد، رمز افشاگری های اوست در مصاف ملت مظلوم، با تبار شوم پهلوی.

عزت، از همان روزها بود که با نام روح الله موسوی خمینی، ماندگار شد؛ حتی به قیمت تهدید و تبعیدش؛ حتی به بهای حبس در پشت حصارهای آهنی و تنها با همه کتاب های خلوت او.

ایرانی، شـهد از دست رفته آزادی را از دسـتان اش هـدیه گرفت و به اسـتقلال و جمهوری اسـلامی، سـلام گفت. ایران، تن به اسارت پنجه های تانک های صدام و همدستانش نداد؛ زیرا پر

از گهواره هایی که با هیجان و امید، به ردیف، منتظر هجوم به خط مقدم شده بود؛ گهواره هایی که در آغوش مادرانی روییده بود که سر می دادند: «روح منی خمینی بت شکنی خمینی».

گردبادهای فتنه، کم کم می خواست سپهر پاک کشورمان را در خود فرو ببلعد، اما زهی خیال باطل، که چشمان تیزبین و حساس رهبر فرزانه مردم، آرزوهایش را به گور فرستاد.

خدا با خمینی بود و خمینی با ملّت و آن همه معدن های گوهر و زَر، از دل کوهسارهای عظمت و معنویت و دیانت و سیاست او بود که رُخ می نمود و در دالان زمان، روزا روز به کُرد و ترک و عرب و فارس، پیش کش می شد.

راه ما، راه امام؛ هدف ما، هدف او

خمینی رحمه الله با خدا بود و خدا با خمینی. زمینِ خانه، هنوز از شبنم های پاکِ دیدگان او به هنگام سحر و صلات لیل، مرطوب مانده است. هق هق ناله های او را می شنوم؛ توبه کنان از همه گناهانی که حتی به خیالش در نیامده بود؛ چرا که شیطان خویش را برای همیشه دربند کشیده بود و در جهادی بزرگ، نَفْس را کشته بود.

«من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم

چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم»

نگارنده «اسرار الصلوه» و «تفسیر سوره حمد»، «چهل حدیث» و «صحیفه نور» و «نامه های عرفانی»، دیگر هوس دیدار با دوست کرده بود. می سرود:

«وعده دیدار نزدیک است یاران مژده باد!»

آری، بشارت وصال از اشارات عالم ملکوت بر او مکشوف شده بود و چنین شد که پیر جماران، با صندلی ساده سخنرانی، بدرود گفت و جرعه تسلیم سر کشید. پس آن گاه وصیت نامه سیاست الهی را برای زمانه و زمین به میراث گذاشت؛ میراثی عزیز که جاودانه است. تا پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران، با نوازش باد رقص می کند، «راه امام خمینی رحمه الله در کنار راهبری سیدعلی خامنه ای - ، راهِ ما - هدف او، هدف ما و رهنمود او مشعل فروزنده ماست».(۱)

۱- . با تضمین یکی از جمله های مقام معظم رهبری درباره امام خمینی رحمه الله.

جای پدر خالی است/عباس محمدی

بوی گل های پرپر می آید

زخمی از زخم خنجر می آید

آسمان زخمی ابر تیره است

شادی و زندگی سر می آید

رفتی؛ پیش از آنکه پرنـده هـا به فکر کوچ بیفتنـد، پیش از آنکه دست های سـرد ما بتوانـد عطر گل های تازه بودنت را لمس کند.

چقدر به شانه های مردانه ات محتاجیم؛ در این روزها که سراسر چشمان مان ابری است!

بی دوستی تو، کدام لبخند، آینه ها را زیبا خواهد کرد؟! تو که نباشی، همیشه جای پدر خالی می ماند. همه نیشکرها، شوکران می نوشند بعد از تو.

برای پرنده شدنت زود بود

برای پرنده شدنت زود بود. ما هنوز تشنه شنیدن طنین صدای توییم.

جهانی، تشنه تو بود تا رستاخیز انقلاب اسلامی را در ذره ذره جانش بر پا کنی.

چقدر مظلوم در گوشه گوشه این جهان خاکی، چشم انتظار دادخواهی تو بودند!

چقدر سرو که چشم انتظار نشسته بودند تا تو، حکم آزادی شان را با فریادهای ظلم ستیزانه ات امضا کنی!

دنیا مشتاق بود تا تمام حکومت های استبدادی اش را در بهمن های نیامده، سرنگون کنی.

دریغ که با رفتنت، اشک و آه، بر شانه های خرداد تشییع شد!

داغ بهار

«سر بر کدام صخره بگرییم داغ را/ داغ بهار رفته که سوزانده باغ را»

آینه چشم های منتظر، هنوز باور نمی کند ناگهان رفتنت را.

بادها، مویه می کنند داغ سنگین نبودنت را.

کلمات، بعد از تو لال می میرند و شعرها، لکنت زبان می گیرند.

تو امید همه ناامیدان بودی.

بعد از آینه ها، با کدام لبخند، غم هایشان را فراموش کنند؟ دست های گرم تو که نیست، عطر نوازش، چگونه آرامش را بر سر یتیمی ما بکشد؟ کاش هوای حوالی بودنمان متوقف می شد و اشک هایمان، رود رود خون می شدند تا ما را در جزر و مد دریاهای مهتاب، ندیده غرق کنند!

عطر بودنت، همیشه در خاطره هامان جاری است

خرداد، تلخ ترین خاطره تاریخ انقلاب اسلامی شد؛ شبی که در سایه روشن مهتاب، خورشید نورانی تو را پشت سوسوی همه ستاره های نیمه جان، گم کردیم.

ما هنوز، از خرداد زخم خورده، شوکران می نوشیم و مشتاقانه انتظار می کشیم.

هنوز، خردادهای نیامده را با تو شاعرانه زمزمه می کنیم:

«روزها می گذرد حادثه ها می آید

انتظار فرج از نیمه خرداد کشم»

و بعد از تو، ما هنوز منتظریم تا عطر گل های محمدی، در خردادهای نیامده، جهانی شوند.

ما به وعده های تو ایمان داریم، ای «عزیز سفر کرده» که هیچ گاه عطر بودنت، از خاطره روزهای ما محو نخواهد شد.

او، ما را به آسمان رساند/سیدحسین ذاکرزاده

توقعی جز این هم نداشتیم. آن آمدن، چنین رفتنی هم دارد. اگر غیر از این بود، ما باید به سال ها روشنی چراغ هامان شک می کردیم. اگر غیر از این بود، ما باید هر چه در دامان جوانه زده بود، بُن کَن می کردیم. مگر می شود کسی بی پشتیبانی آفتاب، دم از صبح بزند؟

مگر می شود کسی بدون طرح شقایق، حکایت بهار را برای دیگران تعریف کند؟ مگر می شود بدون آسمان، خاطره پرواز را به یادمان بیندازد، بی چراغ حرف بزند و در ظلمت شب، بی فانوس، جلو بیفتد و آواز مقصد بخواند؟!

همه ما می دانستیم که نمی شود؛ برای همین، گره نگاهمان را به لبانش چفت کردیم و از نغمه های دریایی اش، پُر شدیم. او، ما را به یاد همیشه خـدا انداخت. او، ما را به یاد حدیث باران و برکه انداخت. به یادمان آورد هدف رود را که اگر جز به دریا بریزد، در چنگـال مرده مرداب، غرق می شود. او، مـا را به یاد خودمان انـداخت. آن وقت ما بیـدار شـدیم و از نو جوانه زدیم؛ شعله کشیدیم و بالا رفتیم و به آسمان رسیدیم.

رفته، اما تنهایمان نگذاشت

روح الله رفته است؛ امـا حالاـ او بـا دلی آرام و قلبی مطمئن، کوله اش را برداشـته و دارد در ساحل خلوتِ رحمتِ پروردگارش قدم می زند. او رفته و ما را با یادش تنها گذاشته است.

او رفته و ما در حسرت نگاهِ بی انتهایش، هر شب، خواب باران می بینم.

او رفته و ما هنوز به هوای دیدنش، مدام خط آسمان را مرور می کنیم.

او رفته و ما با دلی داغدیده، یکی یکی، شمع هر سخنش را در جمع مان روشن می کنیم و نور می گیریم.

او رفته، امـا ما را تنها نگذاشـته است. هنوز خط سـرخی که به اشاره انگشـتانش نشانمان داد، در دل تاریـخ، ما را به سوی خود می کشد.

هنوز آن پرنده نشانه که داشت در آسمان اوج می گرفت، مسیرمان را مشخص می کند.

هنوز کسی هست تا برایمان پدری کند و قصه پرواز را برایمان تکرار کند.

هنوز پدری هست که از غصه فرزندان این خاک، دلش آرام نداشته باشد.

هنوز کسی هست برای ناخدایی این کشتی؛ برای همین، ما از توفان ترسی نداریم.

انتظار فرج از نیمه خرداد/ نزهت بادی

ص:۷۲

گفتی با دلی آرام

و قلبی مطمئن از سؤال و جواب باد و باران،

انتظار فرج از نیمه خرداد را

در انتهای کوچه رو به غروب

به پایان می رسانی!

تکیه به دیوار علاقه ملکوت

ایستاده بر آستانه روشن ترین آواز خدا

به همسفران گفتی که راه دریا دور است؛

که چراغ را کجای جاده روشن کنند؛

که خانه بعضی ها، ترانه ندارد؛

که حواستان به بابونه در باد باشد

و بعد، رو به راه کربلا گریستی و رفتی

و هفت شب و هفت روز تمام

باران بارید.

خودم دیدم

دیدم دیده بانان باران خورده مرز سپیده و شام

با هزار قافله از ستاره

به جانب درگاه جماران آمدند

دمی نپایید

دمی مانده به دوباره خوانی آیینه های نشسته در بهار

که یکی از اولیای نسیم آمد

و تو را به زیارت مزار ازلی ات برد؛

آنجا که دسته دسته

کبوتر و آیینه

در نجوای میل ملاقات، پر پر می شوند.

ص:۷۳

فقط جایت را عوض کرده اند

به پیاله آب پشت سرت

و گریه های پشت پرده وداع

نیازی نیست

تو جای دوری نرفته ای

تنها تو را به حجله نشینی رؤیای ستاره

و گلاب افشانی عطر یاس برده اند.

تو از دست نرفته ای

فقط سایه دعای دست هایت را

بالاتر از نگاه کوتاه مهتاب برده اند.

هیچ اتفاقی نیفتاده است

نه خواب بهاری هیچ آهویی به تیر صیاد، پریده؛

و نه خاطره هیچ مسافری در خم کوچه ای گم شده است؛

فقط تو جایت را عوض کرده ای؛

از زمین بدرقه ما

تا آسمان استقبال خدا!

زنده تر از تو کسی نیست؛ چرا گریه کنیم؟/علی خالقی

زنده تر از تو کسی نیست چرا گریه کنیم؟

ننگ بادا و مبادا که تو را گریه کنیم

ما به جسم شهدا گریه نکردیم؛ مگر

می توانیم به روح شهدا گریه کنیم؟!

این صبح تیره - که بوی بهار را به تاراج خزان بخشید - را چه بنامیم، وقتی خبر فراق تو را آهسته در گوش زمان نجوا می کند.

ص:۷۴

ای رفته با ملکوتیان! دلتنگ توایم که آفاق نگاهت، آرامشی بود بر تمام دردمندان. کدام پنجره را بگشاییم که عطر لبخند تو را مکرر کند و کدام آینه را فریاد زنیم که نام تو را تکثیر نماید؟

دست های مهربانت کجاست تا تسبیح عبادت را به گردش درآورد، تا گردش دل های مؤمنین را آغاز کند؟ کجاست وسعت آبی حضورت که جهانی را غرقه در ملکوت کلامت می کرد. این دل ویرانه را چگونه صبوری بخشیم، وقتی می دانیم شکوه قامت قیامت گونه ات را در جماران نخواهیم دید؟

تو، پایه محکم انقلاب بودی

ای پایه محکم انقلاب! چگونه پس از تو به پیش برویم، حال آنکه تو بودی که دریچه ها را گشودی و راه نور را نشان دادی؟ چگونه بایستیم، حال آنکه افتادگانی بودیم که نَهیب باصلابت تو، استوارمان کرد؟ چگونه برگ های بعدی کتاب انقلاب را ورق بزنیم، حال آنکه تو بودی که قلم تقدیر را از بیگانه گرفتی و به دستمان دادی تا آینده ما، به دست خودمان رقم بخورد؟

ای هم سفره آفتاب! صبح بدون تو را چه نسبتی است با روشنایی و چه فرقی با تاریکی دارد؟

آفتاب شب های بعد از تو

ما را با تو پیمانی است که با هیچ اتفاقی گسستنی نیست.

روزی که تو از خواب غفلت بیدارمان کردی، عهد کردیم که مگر با مرگمان، پرچم انقلابت را زمین بگذاریم. امروز، فرزندی صالح از مکتب تو، دست بر اراده کشور برده است، تا آفتاب شب های بعد از تو باشد؛ شیرمردی که زهر دشمنان دیروز و امروز را آشناست و راه را از تو فراگرفته. دستی که یادآور دستان توست، بر سر ملت سایه افکنده است. مردی که نسبت نزدیکی با آفتاب دارد. لبخندش، یادآور زلال چشمه های نگاه توست.

مگر نفس در گرمگاه گلو، بند بیاید که دست از پیمان خویش با تو برداریم.

با امام خویش، سیدعلی خامنه ای پیمان می بندیم جز امر او را نشنویم و جز فرمان او را نگوییم تا به سرمنزل مقصود بیاییم.

خبر، سنگین بود/محمدکاظم بدرالدین

با چشم انتظاریِ فرج از خرداد، پر کشیدی به اشعاری از کبوتر و ما ماندیم و لحظه های ناگاه گریستن.

تقویم ها، ملتهب شدند و کوچه های جماران، آغشته به رنگ درد شد.

مساجد، پارچه های مغموم خویش را بر در و دیوار زدند. می خواستیم لحظه های حیات، پایان ما را عقربه بزند. می خواستیم هر چه صدا در قعر این سکوت بمیرد. هر چه گُل، تاج زیبایی اش را بشکند.

کوچ تو را آه می کشیم

اینک، چندین تقویم، خرداد کوچ تو را آه کشیده ایم. صفحه های یاد ما، پر از اشک های هجران دیروز است که تا آخرِ بی کسی ها،جاده ها را پیمودیم و شکستن را تجربه کردیم. اینک، تقویم خرداد را نشان می دهد، بوی عبورت از روی خاطرات هر یک از ما رد می شود. شعرهای سوگ، گرد اشکریزی شمع، حلقه می زنند. اینک، مرقدت، در ردیف قشنگ ترین غزل ها، از گرفتاریِ خالِ لب می گوید. در امتداد قهوه ای روزگار، تلخ ترین حادثه دوران را به یاد می آوریم، با اشک های جهان. پیراهن سیاه خرداد را خاطرات ما درنمی آوَرَد. سرانجامی چنین از تو هر وقت که بود، زود بود. این را لکنتی که بر تنهایی جماران افتاد، گفت.

دنیا را تسخیر کردی و رفتی

هنوز احساس می کنم الفاظ تو، با تحول بهار، پیوندی داشته است که این گونه دنیا را تسخیر کرده است. احساس می کنم کلامت، خویشاوند آب ها بود؛ جاری و شفاف. قلم، هرگاه از بیانات تو می گوید، طلوع رایحه ای سبز از کاغذها را می توان شنید. هر وقت از جماران می گویند، هجاهای آسمانی چشم هایت هم می آیند.

هر وقت از خمینی می گویند، دنیا، درمانده ای بیش نیست؛ روبه روی پیام آگاه چشمانت.

ستاره ای بودی که حیثیت خورشید را به بازی گرفتی/نقی یعقوبی

با زبان آینه آشنا بودی. وقتی به هیئت ساجدان درمی آمدی، قله های حضور را تسخیر می کردی و من با شوق، به دستانت اقتدا می کردم. وقتی در حوالی سجاده پرسه می زدی، پرتوهای اشراق، تا انتهای کوچه می آمد. وقتی که عشق را احساس می کردی، چشمان آسمان، شرمنده نگاه بارانی ات می شدند.

کوچه های شب را با فانوس بندگی روشن کرده بودی و با چشمانت، فلسفه درد را تدریس می کردی. وقتی کلاس عاشقی آغاز می شد، با دستانت، آیه های مهربانی می چیدی!

نگاهت، حکایت از ابوذری داشت که قرار بود به فراسوی باغ، تبعید شود. پرستویی بودی که از حصار تن گذشتی و معراج را تجربه کردی.

آری، وقتی عقربه زندگی ات از حرکت باز ایستاد، آسمان، سوگوار ستاره ای بود که حیثیت خورشید را به بازی گرفت.

روح الله به خدا پیوست

دیشب، گل های محمدی، کفش هایت را جفت کرده بودند و می خواستی به سلک شاعران آب بپیوندی. قاصدک ها، با دلی زخمی، در جاده غم رفت و آمد می کردند... و روح الله به ملاقات خدا رفته بود.

افسوس که پژواک صدایش خاموش شد!

غربت جماران

اکنون که ملکوت، مست تجلی توست، گلدسته ها برایت روضه خوانی می کنند و زائران، بر گردِ مرقدت طواف می کنند و اشک می ریزند، کبوتران حرم هم سینه می زنند و گل های شقایق، در داغ تو، غم تلاوت می کنند.

ص:۷۷

زیارت نامه ها، اینک برایت زاری می کنند. شاعران، غزل «کمال الانقطاع» تو را می سرایند.

اینک که تصاویر شهیدان و مادرانشان را به یاد می آوریم، وقتی که عکس های تو را مرور می کنیم، وقتی به غربت جماران نگاه می کنیم، پای چشمانمان تر می شود و می گوییم: «ما آن شقایقیم که با داغ زنده ایم».

خمینی رفت، اما.../حسین امیری

شهر، شلوغ است؛ مثل روز آمدنت. مسیر بهشت زهرا، مملو از فداییان توست؛ مثل آن روز باشکوه. کاش این آمدن ها را رفتنی نبود!

صبح روزی غریب، بهانه هق هق آسمان شد؛ رفتن خورشید و شکستن پشت مردان قبیله است.

صبح روزی غریب، خالق لحظه های خدایی زمین، از کوچه هجران گذشت و پشت دیوار خاطره ها، یک نگاه به اندازه هزار حرف ناگفته، جا گذاشت. خمینی رحمه الله رفت، اما نگاهش که پیام بیداری فطرت بشر بود، در چشم های گریان ما تا ابد باقی ماند.

آمده ام وداع کنم

من، طلایه دار غربت زمینم.

من طلایه دار فراق امام خویشم که در این صبح شلوغ، از کوچه های غربت اندود شهر، به آغوش آرامش تو دویده ام. آمده ام وداع کنم با مسافری که آن روز، همین جا سلامش کردم؛ در همین بهشت زهرا. آمده ام در نگاه آخرم، عقده هزار سال تنهایی پس از او را خالی کنم. آمده ام، با او بودن را یک بار دیگر شادمان باشم، اما شادمانی دردناکی است نگاه آخر.

کجا رفته ای...؟

ساعت اگر کار نمی کرد، ثانیه ها اگر برمی گشتند، اگر فقط یک بار تا همیشه، زمین به دور تنهایی خود نمی چرخید و زمان بی تابی ابدی اش را اگر چاره ای می جست، اگر می ماند و تو می ماندی...

ص:۷۸

آه، مساجد سیاه پوش شهر، خبر از بر باد رفتن ای کاش ها و اگرها می دهند و اشک ها و کودکان پدرگم کرده.

من خودم را و رشته کلامم را گم کرده ام، همچنان که تو را در ازدحام ثانیه های زمان پیدا نمی کنم. کجا رفته ای، بابای دلتنگی کودکانه زمین!

...و حالا/منسیه علیمرادی

دیری است که سنبلکان آزادی، طلایی شده اند و خورشید، از پَس میغ سیاه سر زده است.

چلچله های بهاری، خوش می نوازند و سَبد سَبد شکوفه حمد و یاسین، بر سر رادمردانمان می پاشند.

ولی از بوییدن گل های بهاری، حس غریبی دارم. آن سال ها، وقتی که از پله های آسمان فرود می آمدی، سیل گام های مشتاقمان، خیابان های تشنه شهر را درنوردید و از سینه جاده های انقلاب، تا آزادی، گل سرخ محمدی چیدیم و اکنون در سکوتی مبهم از فراقت، سر در گریبان عُزلت نهادیم؛ چرا

که پیر روح آذین کالبد خسته شجاعت، ایثار و عشق؛ «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار...» رُخ از عاشقان برگرفت و اشک و افسوس هامان، جهانی را به تفسیر این دلدادگی واداشت.

بی همگان به سر شود/ بی تو به سر نمی شود

آمدنت را با هلهله شادی و اشک شوق، به سوز و برف بهاری ترین بهمن، گره زدیم و به استقبال روی مهتاب گونه ات، در دل آفتابی ترین شب شتافتیم و عروجت را در واپسین برگ های بهار، تا کشف شهود غریب عرفانی ات به سوگ نشستیم.

«سال ها می گذرد، حادثه ها می آیند

انتظار فَرَج از نیمه خرداد کشم»(۱)

و اینک، خوش رایحه ترین گل های بهاری را می بوییم و بر ضریح مقدس ات آذین می بندیم.

۱- . از سروده های حضرت امام خمینی.

در شب سوگ تو/نقی یعقوبی

خلوتی دست وپا می کنم در شب سوگ تو

از دلم عقده وا می کنم در شب سوگ تو

مثل مادربزرگم و تسبیح و انگشترش

من به ابر اقتدا می کنم در شب سوگ تو

سر به دیوار غم می گذارم سر فرصتی

زندگی را رها می کنم در شب سوگ تو

ناگهان سرنوشتم عوض می شود، با همان

سرنوشتی که «ها» می کنم در شب سوگ تو

می زنم دل به دریا - هلا - شعله آتشی

با خودم آشنا می کنم در شب سوگ تو

آسمان تا زمین غرق غم می شود - لحظه ای-

گر بگویم چه ها می کنم در شب سوگ تو

بغض ترک خورده/نقی یعقوبی

شاعر خورشید جمارانی ام

دست به دامان پریشانی ام

فصل عزاداری شعر است و من

باز در آن حالت روحانی ام

ص:۸۰

مثل نفس های عذاب آورم

در تب یک گریه پنهانی ام

محو تماشای پرستو شدن

یا که در اندیشه عرفانی ام

بغض غزل های ترک خورده ام

می شکفد در شب بارانی ام

عطر سرودم همه تقدیم تو

ای به فدایت سر و سامانی ام

آمده بودم که ببینم تو را

لایق دیدار نمی دانی ام!

ص:۸۱

انتخاب حضرت آیت الله العظمی خامنه ای به رهبری

لبخند بر لبان انقلاب/محمدکاظم بدرالدین

عطر خوش دیگر، بوی غربت جماران را می زداید. خورشیدی، سایه افکنده است بر درگاه امروز. سرود امید، در ادامه سوگ های جمارانی، شکوفا شده است. پس از بدرودی تلخ، درودی دیگر. انقلاب، باز هم شنیدنی است و با مدیحه های امروز، پا به پای بهار گام برمی دارد. دستاورد امروز، آینه و روشنی است، پیش قصیده بلند جمهوری اسلامی.

بر لب های میهن، طرح خشنودی نقش بسته است. استقبال از سرنوشت پس از جماران، چشم ها را روشن کرده است. وظیفه پوشاندن تلخی های کوچ، دستِ طراوات و امید است که امروز شاهدیم.

سلام بر فرصت های فکور!

سلام بر نیکوترین تدبیر و والاترین تصمیم! برترین گزینش، نمی گذارد لحظه ای وقفه و تنهایی، بر اندام سبز کشور رخنه کند.

زنده باد فرصت های فکور و مشورت های مفید!

از چهار سمت امروز، چشم انداز فخرآفرینی پیداست.

ص:۸۲

باغبان/سیدمحمدصادق میرقیصری

باغبان رفت؛ گل ها هراسانند.

کسی هست که به باغ، آب حیات برساند؟

کسی هست تا دست نوازش بر سر گل ها بکشد؟

کسی هست تا آفت ها را از ساحت گل ها دور کند؟

باغ، نگران شده است.

آفت ها، آماده شده اند تا به گل ها هجوم بیاورند؛ اما گویا صدای گام کسی از دور می آید؛

کسی که نگاهش، چون نگاه باغبان سفر کرده، مهربان است.

اصلاً، او خودِ باغبان است.

خدا کند هیچ وقت از پیش ما نرود!

ص:۸۳

سه شنبه

۱۵ خرداد ۱۳۸۶

۱۹ جمادی الاول ۱۴۲۸

Jan.۲۰۰۷.۵

قیام خونین پانزده خرداد

روز تولد حماسه/محبوبه زارع

نیمه خرداد، برادر تنی عاشوراست. حماسه سازان این روز، همسایه دیوار به دیوار کربلاییانند!

پانزده خرداد، یک روز نیست؛ یک فرهنگ است، یک آیین؛ فرهنگ باور خویش و آیین چگونه به باور رساندن حقیقت وجود! پانزده خرداد، روز آغاز است؛ روز تولد حماسه، روز فوران اراده و روز ناگهان بیداری! بعضی چیزها، ریشه در اسراری دارند که دست عقل، از رسیدن به دامان ادراکش عاجز می ماند. یکی از آنها، صفحه سرخی است که در تقویم حماسه، به نام پانزده خرداد ثبت شده است.

مردم، چنان با یگانگی خویش در تارک این روز، عجین شدند که گویی قطره ها، اتصال آبشار را.

ص:۸۴

قبله ثانیه های بیداری

چه کسی باور می کرد، کویرستان ایران، در رونق بارانی چنین با کرامت، غوطه ور شود؟ از ذهن کدام جامعه شناس می گذشت که وحدت اسلامی ایرانی ها، سقفی گسترده چون پانزده خرداد را بر سر ملتی مسلمان، استوار سازد؟

چه کسی تصور می کرد، پانزده خرداد، و این تاریخ ساده، قبله ثانیه های بیداری شود؟

به شکوه این تاریخ حماسی، ایمان بیاوریم. ایمان به پانزده خرداد، ایمان به ارزش های وحدت و ولایت است؛ چرا که این روز، جز به ندای رهبری عارف و سالک، به ثمر نمی نشست و جز با یکدلی و اتحاد دل های مردم، امتداد نمی یافت.

نخواستیم شب، فراگیر شود/عباس محمدی

ساعت، سراسر، هیجان دویدن بود. عقربه ها، خود را خسته تر از زمان، تا نرسیدن های همیشه مدور، می کشاندند.

ساعت داشت از سه بامداد لبریز می شد که آفتاب به فراموشی سپرده شود.

نسیم، خبر پنهان را در سراسر خاک آواز خواند و بادها و درختان، به شوق زیارت دوباره آفتاب، قیام کردند.

قیام عاشورایی

قطره قطره باران شدند و سیل شدند و راه افتادند تا بشویند سیاهی و تباهی را. از قم شروع شد و به تهران و مشهد و تبریز و شیراز کشیده شد.

گلوله ها، صف کشیدند تا گل ها، عطر آزادی را در دهان بادها منتشر نکنند؛ اما پشت این قیام

خونین، آرمان عاشورایی حسین علیه السلام خوابیده بود. نهضت حسینی، با هیچ غبار بی ارزشی، دامن آلوده نخواهد شد.

ص:۸۵

خون عاشورا، در رگ های ایمان ما جریان گرفت، تا پاسخگوی «هل من ناصر» فرزندان حسین علیه السلام باشیم.

گل ها، شاخه شاخه برخاستند و برگ برگ، خون شدند و عطر پرپر شدن شان، راز آزادی و ماندگاری مان شد.

که شهیدان که اند این همه گلگون کفنان

باران گلوله ها باریدن گرفت و پیراهن ها، باغچه گل های سرخ شدند.

پانزده هزار کبوتر، در پانزده خرداد چهل و دو، در خون خویش پرپر زدند. آسمان، به زیارت کبوتران، بر سنگ فرش خیابان ها بوسه می زد.

خیابان های قم، تهران، مشهد، تبریز و شیراز، بوی حرم می داد.

خیابان ها، زیارت کردنی شده بودند.

نسیم های دلتنگ، به زیارت آمدند؛ زمزمه کنان: «که شهیدان که اند این همه خونین کفنان».

پیراهن ها، بوی یوسف گرفتند و گلوله ها زیر پیراهن ها زائر شدند.

ایران، زخمی شد

قم، شیراز، تهران، مشهد و تبریز،... ایران، سراسر زخمی بود.

خیابان ها، با خون پرنده ها غسل کردند.

درختان کنار خیابان، زیارت عاشورا می خواندند و ابرهای تشنه، بغض خویش را بر چشم های سرخ خیابان می باریدند.

نهضت عاشورا، در پانزده خرداد زنده شد و اسلام، جان گرفت.

انقلاب، شکوفه داد و از «خون جوانان وطن لاله رویید».

خورشید، در خون زانو زد و روز، نام خویش را با خون، بر صفحه ماندگار تاریخ نوشت تا یاد شهیدان، همیشه جاویدان گردد.

ص:۸۶

با پانزده خرداد، آغاز شدیم/معصومه داوودآبادی

... و این آغاز ماجرا بود.

زمزمه ای که بهمن ۵۷ را فریادی رعدآسا شد. خون پانزده خرداد که بر سنگفرش خیابان جاری شد، صدای مرثیه داغ مادران که در شهر پیچید، با خود عهد کردیم، شکستن شیشه عمر دیو را.

از آن پس بود که قدم هایمان را بر جاده های رهایی، استوارتر برداشتیم و نگاهمان را به دوردست سپیدش دوختیم.

از آن پس بود که الفبای ایستادگی را در مدرسه جانمان، هجا به هجا، مکرر کردیم؛ که می خواستیم باشیم و ادامه دهیم عزت به گلوله بسته مان را. نمی خواستیم شب های بلند استبداد را و این چنین، با روشنگری های بت شکن تاریخ، آغاز شدیم در کوچه های خون و حماسه.

تاب خورشید نداشتند

حضور خورشید را تحمل نمی توانستند؛ که از تبار زمستان بودند و عشیره یخبندان.

جانشان، با اهالی شب پیوند خورده بود و این چنین بود که پیشوای نهضت را رهسپار تبعید کردند، تا روشنایی روز، در حصار تردید بماند.

آیین شان، به تکثیر دیوارها دستور می داد؛ آنان که پنجره های بیداری این ملت را بسته می خواستند.

یک طرف یکسره ظلم بود و بیدادگری و سوی دیگر، مردمی بودند که ذلت نمی پذیرفتند و زیر پا گذاشتن اعتقاداتشان را تاب نمی آوردند.

دشمن، نگاه سبز خمینی رحمه الله را از این امت بزرگ دور می خواست؛ اما نمی دانست که آفتاب، از تمام حصارها عبور می کند و سرانجام، دریچه های بسته، به سمت نور، قد می کشند.

ص:۸۷

رود خرداد، به دریای بهمن انجامید

با خرداد، آغاز شـدیم؛ در روزهایی مه گرفته و خون آلود. به راه افتادیم، جاده های پایداری و حماسه را دریافته بودیم که راز ماندگاری رود، رفتن است و دریا شدن.

ایمـان داشـتیم که سـتم، پایـدار نمی مانـد و آزادگی، میله هـای بیـداد را در هم خواهـد شـکست. برخـاستیم و بـازو به بـازوی یکدیگر، با مشت هایی گره کرده، غرور کوچه های شهر را فریاد کردیم.

مـا ایسـتادیم، تا اقتـدار بهمن را تجربه کنیم؛ هر چنـد داغ سپیـداران جوان، بر دل داریم و هر کوچه این سـرزمین، مرثیه سـرای شهیدان آزادی است، اما عاقبت، رود خرداد، دریای بهمن را به چشم انداز نشست.

خفاش ها از آب گریزانند/فاطره ذبیح زاده

خرداد، به نیمه عمر خود رسـیده بود. دلواپسـی غریبی در نگاه سـتاره ها موج می زد. ماه، چشم برنمی داشت از خانه کوچکی که این روزهـا، قلب جریـان یـک ملت در آن می تپیـد. ناگـاه، سـایه شـوم کابوسـی، به ذهنِ کوچه هجوم برد. صـدای چکمه کماندوها و سربازان مزدور شاه، چونان پتکی، بلور آرام شب را شکست.

نطفه تـوطئه ای در تـاریکی شب بسـته می شـد. حکومت پلیـد خفاشـان، دیگر آفتـاب درخشـان خمینی رحمه الله را تـاب نمی آورد. نبض طـاغوت، به شـماره افتـاده بود. آن شب، در پسِ هجوم سـایه هـا، ابلیس کمین کرده بود. چه خیـال خامی در وهم پلید شیطان می بالید؛ ربودن خورشید از آسمان دل ملت؟!

«یا مرگ، یا خمینی»

بـانگی که در سـکوتِ وهم آورِ شب، از حنجره پـاک امـام طلوع کرد، چه زود فراگیر شـد! جوانه شوری که از شـبنم آگاهی جان گرفته بود، در تمام کوچه ها سرک کشید و ناغافل، در باغچه تمام خانه ها گل داد.

ص:۸۸

زمزمه ها، فریادی شدند و فریاد، بر سر زبان ها عروج کرد: «یا مرگ یا خمینی»! دست ها گره شدند و غنچه اعتراض، به سمت آسمان بالا رفت.

خیابان های شـهر، هر لحظه در انبساط جمعیت غرق می شد. انگار آینه ها برای رهایی نور، به اتحاد رسـیده بودند! انگار مطلع یـک مثنوی حماسـی، در آغاز سـرودن بود! انـدام یـخ زده ظلمت، از حرارت عشق مردم به امام، به لرزه افتاد. وقت آن بود که تاریخ، به سیاحت عزم ملت بیاید. زمان آن رسیده بود که چهره زمین، به سرخی خون شهیدان، گلگون شود.

خاطره همیشه جاری

صفیر گلوله ها، زوزه مسـلسل ها و صدای ناموزون تانک ها در گوش آسـمان پیچید. ناگاه، شهر، چون بوستانی که در افسونِ نابهنگام خزان، خشکیده باشد، غرق گل های پرپر شد؛ بر شاخه خیابان، چشمه های خون جوشیده بود.

لب خونین جوی ها، خبر از ملاقاتِ تلخ گلوله با قلب ها می داد.

نـاله دلخراش مجروحـان، در گوش حـادثه می پیچیـد، انگار می بایست خاطره سـرخ پانزده خرداد ۴۲، تا ابـد در ذهنِ زخمی شهر، باقی بماند!

روز جهانی محیط زیست

روز تعهد به طبیعت/مصطفی پورنجاتی

امروز، روز تقدیر از طبیعت است. ما همه یک صدا فریاد می زنیم: زنده باد طبیعت زیبا!

ای درختان سبز! ای روشنایی آسمان آبی! ای همه آب ها، رودها و اقیانوس ها! ای شادمانه ترین پرندگان! امروز روز شماست.

به احترام شما زندگان، امروز جشن گرفته ایم؛ جشنی به وسعت همه کوهستان ها، جلگه ها، مرتع ها و همه بوستان هایی که آرامش و هوا و غذا را به ما انسان ها هدیه می کنند.

ما امروز، قول می دهیم که دیگر یادمان نرود که چقدر به این همه طبیعت و روح، محتاجیم. ما امروز، پیش خداوند قسم می خوریم که حق و احترام همه جانوران را عزیز بداریم. به مرغان دریا و خشکی تعهد می دهیم که آسمان هایشان را سیاه نکنیم.

تقصیر بخارهای مسموم است

امروز، روز سپاس بزرگ است. ما، وارثان دینی هستیم که پیام آورش، حق چارپایان را ارج می نهد؛ پیام داری که برای همه عالمیان، حتی کبوتران، رحمت و مهر می آورد.

انسان در کنار گوسفندان، در پناه بیدها و تبریزی هاست که زنده می ماند و نفس می کشد. فکرش را بکنید، یک روز بشود که صبح نشود، یعنی شب، تمام نشود. این تقصیر خورشید نیست؛ لابد تقصیر ما بوده است که آن قدر دود و بخارهای مسموم، روانه ابرها و ستارگان کرده ایم.

تقصیر ماشین های بی رحم است که همیشه خودخواه بوده اند؛ گاز داده اند و ساقه های گُل ها و جوانه ها را نادیده گرفته اند.

ص:۹۰

نعمت های خدا را به یاد آور

روز جهانی محیط زیست، روز معذرت خواهی از همه نعمت های خداست؛ همه طبیعتی که به ما حیات داده است.

یادمان نرود، اگر سپاس گزاران خوبی بودیم، به لایه اُزُن زخم نمی زدیم. اگر گاهی به زمین فکر می کردیم، این گونه بی جهت گرم نمی شد.

پاسداشت زندگی به این است که عناصر زندگی ساز را پاس بداریم. «وَ أَمَّا بِنِعْمَهِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ؛ ارمغان های آفریدگار را یاد کنید.» این پیام کتاب آسمان ها و زمین است که به هم نشینان شبانه روزی زمین و آسمان ارسال شده است.

چه خوب است اگر وقتی تشنه می شویم، بی درنگ آب را ننوشیم؛ به زلالی این آب نگاه کنیم، به آب، لبخند بزنیم و فکر کنیم که بر ما منت دارد. گوارا و شیرین، از گلوی ما فرو می رود و نشاطمان می بخشد. پس بیایید: «آب را گل نکنیم. در فرودست انگار، کفتری می خورد آب».

پرستوها قهر می کنند/رزیتا نعمتی

می خواهم اعتراف کنم که من دفتر خاطراتم را پر از دروغ کرده بودم. اعتراف به اینکه پنجره دود گرفته خیابان آلوده ما، هیچ آسمان آبی ای ندارد؛ شمشادها مریض اند، حال درختان خوب نیست و گنجشک ها و پرستوها، با محله ما قطع رابطه کرده اند. آب، طعم همیشگی را ندارد. دروغ گفته بودم که کوچه ها لبریز عطر اَقاقیا هستند. این کوچه ها در چک چک زباله های دیشب، می غلتند و فراش های مدرسه، شب ها، ورق امتحان ها و سیاه مشق های بچه ها را دود می کنند و به خوردشان می دهند. بیایید اعتراف کنیم؛ پیش از آنکه صبح روز بعد، پا روی پدال های حرکت بگذاریم و هوا را آلوده کنیم.

آسمان آبی

مادربزرگ، سهم نیم خورده شب پیش را پیش کش گنجشک های حیاط کرد؛ به خاطر همین، آسمانِ کودکی های من، همیشه پر از پرنده بود. با خود فکر می کنم این همه آلودگی صدا، نفرینِ

ص:۹۱

اولین درختی است که به آن آویختیم و شاخه اش شکست. امروز که چرخه آفرینش، بریده بریده نفس می کشد، دیگر گل های مصنوعی، جای طراوات هیچ مرتع سبزی را نمی گیرد. نکند آهِ مادر طبیعت، دامن فرزند خود را گرفته باشد! چرا که او امانت دار خوبی نبوده است.

«آب را گل نکنیم»

مرگ دسته جمعی ماهیان کنار رودخانه و مرثیه تکه های زباله به روی آب، خبر اول روزنامه های امروز صبح است. هیچ کس جز جریان خودخواهی بشر، مسئولیت حادثه را به عهده نخواهد گرفت. مگر قرار نبود «آب را گِل نکنیم، شاید این آب روان می رود پای سپیداری، تا فروشوید اندوهِ دلی، دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب...»؟!(1)

روزی طبیعت، شهادت خواهد داد

با خود عهد کرده ام که هرگز دستان شاخه هایی را که برای نیایش به سوی آسمان دراز شده اند، کوتاه نکنم. ای کاش می توانستیم صبح ها، وقتی خورشید می دمد، متولد بشویم و بدانیم ریشه های سبزی را که از خاک جدا کردیم، سهم نوزادان فردا بود که با هم تقسیم کردیم! سرانجام، روزی بیشه های مقطوع النسل و گونه های نایاب پایان یافته، شهادت می دهند که ما امانت دار خوبی نبوده ایم.

دخترکان زنده به گور ماهیان سرخ، از مردن بی گناه خویش در آغوش دریاها، گلایه خواهند کرد.

پیام های کوتاه

- افسوس، پیشینیان، هر چه از طبیعت برداشتند، به او پس دادند و ما هر چه را طبیعت پس داد، برداشتیم!

- زیبایی، امانت است. چیزی از آن را برای فرزندان خود به جا بگذاریم تا عظمت طبیعت را تماشا کند.

۱- . از هشت کتاب سهراب سپهری.

زمین، می فهمد/سیدحسین ذاکرزاده

اینجا هر چه هست، از آنِ من و توست. اینجا هر چه هست، از هوا و درخت و خاطره بهار، برای اهلش است، اهل زمین؛ زمینی که مثل من و تو زنده است، روح دارد و جسم. گاهی خسته و خواب آلوده به سردی می نشیند و ما را تماشا می کند و گاهی از رفتارمان به خشم می آید و به خود تکانی می دهد و گاهی، آه سوزانش از حفره زخم باز شده ای شعله می کشد. زمین می فهمد، درک می کند و حتی گاهی عشق می شود.

مگر زمین، مادر ما نیست؟!

از این آب گوارا و اشک شوق زمین که هدیه قطره قطره آسمان است، می نوشیم، از این هوا، ارمغان رایگان و مطبوع طبیعت، ریه هامان را پر و خالی می کنیم.

بر این خاک ساکن و آرام، بی دغدغه قدم می گذاریم و از برگ برگ هر روییدنی، مستقیم و غیرمستقیم، متنعم می شویم. آن وقت، پشت به آنها می کنیم و بی وفا، راه عبورمان را به چشم می کشیم و می رویم.

ما حتی دستی از روی ملاطفت، بر بدن کهن سال درختی که تا دقایقی پیش، مهمان سایه سخاوتش بوده ایم، نمی کشیم و از روی مهر، سنگینی سنگی را از راه عبور زلال چشمه برنمی داریم.

به صبح باغ، سلام نمی کنیم و تکه ناهمگون زباله ای را از سینه دشت، جدا نمی کنیم.

مگر ما از کجا آمده ایم که این گونه مست و مغرور و طلب کارانه در برابر همه خوشه زیست، می ایستیم و ارثیه زمین را به تاراج می بریم؟!

مگر از یاد برده ایم که این زمین، مادر ماست و روزی دوباره ما را در آغوش خواهد کشید؟!

محیط زیست، در خطر است

جنگل تا کی می تواند داغ یک یک فرزندانش را تحمل کند و دم برنیاورد؟!

تا کی آسمان، سنگینی دودآلود و خفقان آور شهرها را بنوشد و سرفه نکند؟!

ص:۹۳

تـا کی دریا، صبر بی رویه کشتی های حریص را به جان بخرد و انتقام نگیرد؟ مگر آنها چه گناهی کرده انـد که تکفّل انسان، این موجود از خود راضی را قبول کرده اند تا هر روز، با تیشه ای جدید، سراغ ریشه هایشان را بگیرد؟!

باور کنید دنیا این طور نمی ماند.

آسمان، همیشه مهربان و زمین خاموش نمی ماند. باور کنید محیط زیست در خطر است.

تو چه آفریده ای؛ ما چه آفریده ایم!/فاطره ذبیح زاده

خدایا! تو آغوش آبی و مهربان دریا را آفریدی؛ با رقص و همنوایی مرغانِ سپید دریایی!

موج آفریـدی، با صـدای شـیرینِ زنـدگی که ذرات شِن آرمیـده بر ساحل را در پیِ پاهای گریزان خود، تا لب های کف آلود دریا بکشاند و بگریزد.

تو طاقِ بلند آسمان را گره زدی به انتهای سپیدِ دریا.

تو حیات آفریدی در اعماق قلبِ اقیانوس، با تنوعِ پر جاذبه ماهی ها و مرجان ها!

و ما آفریـدیم پس مانده کارخانه ها را؛ ما آفریدیم کشتی های بزرگ و غول پیکر را که قلب آبی و بی کرانش را بشـکافند و در کـامش، سیاهی و تلخی نفت را بریزنـد. مـا آفریـدیم فاضـلاب و زباله بیمارسـتان ها را که در آغوش گشاده اش، سـرازیر شوند!

تو درخت را آفریـدی با دسـتانی بلند و سبز! تو جنگل را آفریدی، تا در پیکر زمین، اکسـیژن حیات بدمد. تو بوته زارها و گل ها را آفریـدی تا ویترین چشم ها را غرق زیبایی و رنگ کنی. تو رؤیای سبز رشـد و شـکوفایی را در ذهنِ سپیـدارها و سـروها پراکنده ای! حتی سبزه آفریده ای برای تنِ برهنه یک صخره، برای اندامِ رعنای کوه، برای شانه گسترده دشت.

و ما آفریـدیم حجم های مکعبی شـکلی از آهن و شـیشه و سـنگ را که قلب آبی آسـمان را سوراخ کند. ما آفریدیم بیل های مکانیزه و بولـدوزرهایی که اندام سبز درختان را، از ریشه بیرون بیاورند. ما آفریدیم غول های بتنی را که از فراز آنها تا انتهای مه گرفته شـهر، اسکلت های آهنی را سیاحت کنیم! ما آفریدیم خیابان هایی را که دل خوش کرده اند به سبزی و طراوت یک بلوار!

دست های قانون شکن/فاطمه پهلوان علی آقا

ذرات عالم همه در محور قانونی بی نقص، در چرخشند؛

درخت، در قامت بلندش؛

گل، در لطافت گلبرگ هایش؛

جویبار، در نجوای شبانه شن هایش

و باران، در زلال قطره هایش؛

... و دست هایی سر برآوردند؛ دست هایی که به ریشه های این چرخش بی نقص پیچیدند، دست های منفعت طلبی که سود را در ویرانی می دید.

دست هایی که بر مزار جنگل، برج ها برافراشت و از قامت بلند سپیداران سبز، تکه هایی از آتش ساخت.

دست هایی که اقیانوس آزاد را به اسارت سیاهی و پلیدی داد.

دست هایی که شب بوهای دشت را به آب های متعفن و کشنده کارخانه ها سپرد.

دست هایی که داغ بهار را بر دل گل های حسرت نشاند و حریم قانون فصل ها را با چرخش زمان بی قانون خویش شکست. آن وقت بود که پس از این همه ویرانی و آشوب، تازه فهمید که حیطه زیستن ریشه هایش، همان محیط زیستن چیزهایی بوده است که فشار انگشتانش، نفس های آنها را به شماره انداخته است.

... اینک دست هایی که تازه سَر بر آورده است تا منجی زیستگاه خویش باشد!

پیام های کوتاه

- نفس های خاک، ضربان قلب انسان هاست؛ پس از قلب هامان درست محافظت کنیم.

- آسمان آبی است، دریا آبی است، درخت سبز است، جنگل سبز است و انسان، نگهبان این گنج هزار رنگ است.

- آسمان، سقفِ آبی خانه خاکی زمین است و انسان، خانه نشین محفلش؛ خانه، آرامش و سعادت را در پاکی و طراوت می یابد.

ص:۹۵

درنگ کن/روح الله شمشیری

تلألو خورشید، از لای روزنه های انبوه برگ های درختان، بر کنار آب برکه ای که همیشه برای تو جاری است، پهنه دشت ها و کوهسارها که عرصه توست، آسمانی پر از ابر و گاهی بی ابر، همه و همه، لحظه ای درنگ می خواهد تا بفهمی که در کجا زندگی می کنی و بفهمی که اینجا، زیستگاه توست؛ طراوات خاکش، طراوات توست، عطر هوایش، لحظه های خوش زندگی توست، صدای جویبارش، موسیقی جان فزای توست و درخت هایش، سر بر فلک کشیده یا نکشیده، برای تو سایه می گسترانند. قدری بیشتر گوش فرا ده و درنگ کن؛ شاید فارغ از هر هیاهویی، ندای درونی خودت را از این میانه بشنوی!

ص:۹۶

دوشنبه

۲۸ خرداد ۱۳۸۶

۳ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۱۹

شهادت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

یک جرعه کوثر/مهدی خلیلیان

فاطمه جان! آمدنت را به خاطر می آورم؛ تو را از بهشت آورده بودند. یادت می آید؟!

پدر، چهل روز هجران دید؛ راست می گویم، فاطمه جان! از خلوتِ «حرا» بپرس! و مادر، چقدر رنج کشید از زخم زبان های زنان قریش و بنی هاشم! و «مریم» آمد؛ و «آسیه» و «ساره» هم بودند؛ و همه اینها فقط به خاطر تو بود.

تو آمدی و تا واپسین روزهای زندگیِ مادر، با او بودی. آن روزهای تلخ اسارت را به خاطر داری؟ چشم های مادر، سنگین شده بود و تو در کنارش بودی. انگار تو مادر بودی و او فرزند! همان سان که «مادر پدر» نیز شدی و مادر فقط چند روز پیش از آزادی، پرواز کرد!

چقدر رنج کشیدی، فاطمه جان! پیش از هجرت... و چقدر محجوب بودی، آن گاه که به خانه علی علیه السلام رفتی.

و تو - هیچ گاه - از او چیزی نخواستی.(۱)

۱- . «یا اَبَاالْحَسَن! اِنّی لَأَسْتَحْیی مِنْ اِلهی اَنْ اُکَلِّفَ نَفْسَکَ مالا تَقْدِرُ عَلَیْهِ؛ ای علی! من از پروردگارم، شرم دارم چیزی از تو درخواست کنم که توان برآوردن آن را نداشته باشی.» ؛ ر.ک: بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۵۹.

چقدر مظلوم بودی!

و چقدر مظلوم بودی و علی از تو هم، مظلوم تر.

و آن گاه که پدر، در بسترِ ارتحال افتاد، قلبت شکست.

هیچ وقت، تو را چنین غمگین ندیده بودم.

پدر که گریه هایت را دید، در آغوشت کشید؛ هر چند خود نیز می گریست! راستی! نگفتی پدر، برایت چه گفت؟

چه زود او را فراموش کردند و حرف هایش را! چه زود، تو را خشمگین کردند و خدا را.(۱)

آمده بودند تا علی را بِبَرند. یادت می آید؟ هر چند، به یاد آوردنش نیز قلبم را می آزارد. هر چند، هیچ کس نمی خواهد تو را به یاد بیاوَرَد، اما من شهادت می دهم خونِ تو را و کودک نیامده ات را و «فضه» نیز با من همزبانی خواهد کرد آغوشِ گرم و خونینت را.

تمامِ مظلومیت، در چشم های علی علیه السلام جمع شده بود و ریسمان، فریاد را در گلویش می شکست.

دیگر وقتِ نشستن نبود. انگار پیامبر بود که برخاست و از پسِ پرده - در مسجد مدینه - سخن گفت؛ برآشفت و تو - دیگر - هیچ نگفتی؛ هر چند کودکانت را در برابر دیدگان اشکبارِ علی علیه السلامدر آغوش گرفتی؛ هر چند علی علیه السلام ۳۰ سال، تنها شد؛ هر چند... .

محمد صورت و علی هیبت

ص:۹۸

۱- . «اِنَّ اللّهَ یَغْضَبُ لِغَضَبِ فاطِمَهَ وَ یَرْضی لِرِضاها؛ به یقین، خداوند، با خشمِ فاطمه به خشم می آید و با خرسندی اش خشنود می گردد.»؛ از پیامبراکرم صلی الله علیه و آله؛ ر.ک: بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۲۰.

زهرا علیهاالسلام، بهارِ رسالت را در آستین داشت و گلاب ولایت، از دیدگانش فرو می چکید.

مرد آفرین بانویی که طنین فریادش، بت خانه ها را درهم می شکست و دستانِ سبز و مهربانش، بوسه گاه همیشه پدر گشت.

خدایش از گُل و آیینه و لبخند آفرید، تا آفریدگانش، یازده گُلِ سُرخش ببویند. بهشتی سیرتی که محمد صورت بود و علی هیبت.

«اُم اَبیها»ی عشق؛ زنده ترین زنان و روح مسیحای زمین و زمان که سکّان شفاعت را در روز حشر، به او سپرده اند. روزی که هر فریادگری، چشم به فریادرسی دوخته و دست التجا به دامنش می زند، تا از هول رستاخیز، رها گردد؛ که ناگهان، آفتاب عشق، تابیدن می گیرد.(۱)

ارمغان «هل أتی»

نام بلند و باشکوهت از ازل تا ابد، در فرهنگ آفریدگار ثبت است و القابت تا هماره برای مردان و زنان، نمود وارستگی، ایستادگی، صبر، عفت، نجابت و... همه نیکی ها و زیبایی هاست.(۲)

ای مادر آیینه و لبخند، اسوه وقار، قبله دل ها، ضریح گمشده، شکوه تاریخ، زینت هستی، آبروی عشق، شفیع شفیعان، سرچشمه رحمت، بانوی قیامت، شکسته استوار، عصمتِ ناب، ارمغان «هل اَتی» سرو باغ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، الفبای امامت، الهه ایثار، زهره زهرا! محبت انفاق در راه خدای مهربان و تلاوت قرآن را نصیب دل هامان گردان(۳) و از سر احسان، ما را به کاروانِ شیعیان تان برسان.(۴)

چاره ای جز صبر نیست/محبوبه زارع

این جماعت را خدا فقط برای گریستن آفریده و این شهر را تنها برای تماشا. آن لحظه که صدایشان کردی، بی پاسخ گذاشتند و اینک که خاموش شده ای، برایت به سر و سینه می کوبند! تنهاترین مرد مدینه، به ابوذر می فرماید: «برو، با صدای بلند، اعلام کن که به خانه هایشان برگردند،

۱- . «آن گاه که در روز قیامت، برانگیخته شوم، گناه کاران امت پیامبر اسلام را، شفاعت خواهم کرد.» ر.ک: اِحقاق الحق، ج ۱۹، ص ۱۲۹.

۲- . امام مهدی - روحی فداه - فرمود: «دختر رسول خدا فاطمه برای من سرمشقی نیکوست.» ر.ک: طوسی، الغیبه، ص۲۸۶.

۳- . حضرت فاطمه علیهاالسلام: «از دنیای شما، محبت سه چیز در دل من نهاده شد: تلاوتِ قرآن، نگاه به چهره پیامبر و انفاق در راه خدا.»؛ ر.ک: نهج الحیاه، حدیث ۱۶۴.

۴- . حضرت فاطمه علیهاالسلام: «اگر به آنچه فرمانت می دهیم، عمل کنی و از آنچه بر حذر می داریم، دوری کنی، از

شیعیان مایی؛ در غیر این صورت، هرگز!» ر.ک: بحارالانوار، ج ۶۸، ص ۱۵۵.

تشییع جنازه فاطمه علیهاالسلام به تأخیر افتاده!» کم کم مدینه در سکوت فرو می رود و کودکانت در خویش! چاره ای جز صبر نیست که اینان وارثان زخم غربت تواند!

علی علیه السلام، تنهاتر شده است

شب، عمیق شده است. وقت آن است که جنازه را به سوی بقیع حرکت دهند. کودکان، غریبانه به دنبال تابوت می دوند. پدر سفارش کرده که بی صدا بگریند. مبادا اهل مدینه - همان ها که تو اجازه حضور در تشییع خود را به آنان نداده ای - بیدار شوند و...

دشوارترین هنگامه هستی فرا می رسد. علی علیه السلام در قبر داخل می شود. با خاک، با خدا چه می گوید؟! هیچ کس نمی فهمد جز تو: «پروردگارا! مردمان از او بریدند. پس تو با او پیوند کن!» اگر کسی علی علیه السلام را پیش از این دیده باشد، اینک که از قبر تو بیرون می آید؛ دیگر او را نخواهد شناخت. اینجاست که تنهایی خود را امضا کرده است!

دیگر برای پشیمانی دیر شده است

خبر در شهر منتشر شده: دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را دیشب به خاک سپردند!

و علی در بقیع، چندین صورت قبر درست کرده تا کسی نتواند مزار واقعی ات را پیدا کند.

مردم، به سرزنش هم مشغولند (وای بر ما! پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یک دختر بیشتر نداشت. آن وقت او را به خاک سپردند. بی آنکه بر او نماز بخوانیم... حتی جای قبرش را نمی دانیم!) چه سرزنش عبثی! چه ملامت بیهوده ای! دیگر برای پشیمانی، دیر شده است، خیلی دیر!

نگاه سبزت را از زمین، دریغ مدار!

علی علیه السلام به مزار بی نشانت خیره مانده و عالم به علی علیه السلام. تو از شرقی ترین زاویه عرش، به تماشای زمین نیم مرده نشسته ای. چشم از این تماشای پرشکوه، آنی و کمتر از آنی برندار که بی رونق نگاه سبزت، زمین دوامی نخواهد داشت.

علی علیه السلام به خانه برمی گردد؛ با غربتی که هیچ کس جز تو، ارتفاعش را درک نکرد. ذوالفقار را در نیام فرو می برد و خود به نیام خانه برمی گردد، اما به راستی، کدام خانه؟! مگر علی علیه السلام بی فاطمه علیهاالسلام خانه دارد؟! این سؤالی است که آفرینش از پاسخ به آن ناتوان است!

پهلوی زمان شکسته است/عباس محمدی

سنگ ریزه ها سیاه،

آسمان کبود،

دست های مهربان کبود،

در سیاه، سوخته، مثل سینه زمینیان، آسمان.

پهلوی زمان شکسته است.

حق دارد آسمان اگر زانو بزند این همه غم را.

سکوت، غم بزرگی است که گلوی پرنده ها را می فشارد.

بعد از تو، حق دارند اگر نخوانند. بعد از تو، رد پاها به کدام سو می روند؛ وقتی مدفنت، مشام هیچ نسیمی را معطر نمی کند؟ مبادا که بیراهه ها، نشان تو را دوباره بخواهند از همه صراط های مستقیم، پنهان کنند! کاش نشانه ای به قاصدک ها می دادی! کاش...!

عطر کلامت در ذرات عالم جاری است

با آمدنت، جهان سرشار شد از عطر سیب های سرخ و آواز رودها. آن قدر بلند شد تا خاک، هراسناک شود از زنده بلعیدن دختران قبایل جاهلی عرب.

با آمدنت، آسیه ها در تالارهای کافر مصر، بالیدند و پروانه شدند و مریم ها، در آینه ها تکثیر شدند و همه پیامبران، لبخند زدند و عشق سربلند شد.

روزی که به دنیا آمدی، ستاره های آسمان تکثیر شدند و ماه، نورانی تر شد و زمین، آسمانی تر؛ عطر گل های محمدی از شش جهت وزیدن گرفت و سفره های برکت، با قدم دختران گسترده تر شدند.

زمین به تو افتخار می کند و خاک، می بالد، بیشتر از همه بهارهایی که آمده اند و همه بهارهایی که در راهند.

از عطر دین داری تو، خانه امامت، عطر و نسل تو، نورانی تر از آفتاب شد.

ای مـادر پـدر! ای چراغ راهنمـای شب هـای بی سـتاره زمینیـان! خطبه هـای شور افکنت، هنوز سـتون های مسـجد کوفه را می لرزاند. عطر کلامت، در ذرات عالم جاری است؛ نفس های معطری که خواهان اسـلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم بود.

نمی دانم کجایی، اما...

نمی دانم کجایی، اما هر روز برایت گل می چینم.

اگر بودی، مردانگی ها، بوی تعفن نمی گرفت و دست های سـیاه تفرقه، کشورهای مسـلمان نشـین را نمی بلعیـد. ما در تنهایی خویش، غرق می شویم و آوازهای ابوجهل ها را صیقل می دهیم. ما از تو دور افتادیم.

هنوز بوی در نیم سوخته را از کوچه های تنگ مدینه می شنویم؛ از پشت صفحات غبارگرفته تاریخ.

هنوز کلمـات و آیین هـای زنـدگی تو زنـده انـد. اگر سـیره تو فراگیر شود، دوباره عطر امامت، مشام روزهای تنها مانـده ما را خواهد آکند.

کاش به ما یادآوری می کردی شیوه پیروان حقیقی را! کاش ما از این خواب زمستانی برخیزیم!

کاش...!

زندگی ساده و صمیمانه تو، زیباترین الگوی زندگی هاست و مادری ات، بی نظیرترین نمونه مادری ها.

ای تمـام زن، ای بی نظیرترین آفریـده! کمـال آفرینش تویی که زنانگی ات را در خانه و اجتماع، سـرآمد و الگو کردی و دین داری و اطاعت از امامت، زبانزد است. اما دریغ که ما راه را بیراهه می رویم! دریغ که ما تو را گم کرده ایم! عطر بقیع، تنهایی تو را در خانه های ابری ما باران می کند.

کاش دوباره با عطر رسالت بندگی تو متولد شویم؛ کاش...!

جای خالی یاس/رزیتا نعمتی

سنگ ها بر سوگ تو ندبه می خوانند؛ در غروبی که شاخه ات را شکسته بودند.

امشب، جای پای دوست، در خانه خالی است و ترنم مهربانی، بی حدیث حضور او، خاموش است.

ص:۱۰۲

... علی، شبانه یاس می کارد! شبانه، داغ دلش را به خاک می گوید؛ اگرچه فردا صبح، از سمت خانه همسایه بوی نان آید.

دوباره بغض حسن با حسین می گیرد.

و جای خالیِ مادر به خانه می پیچد.

کجاست فاطمه امشب؟ کجاست بانوی نور؟

بی مهر رُخت

پر کشیدن تو، پایان گریستن هایت در سوگ پدر بود. آرام بخواب، ای شهر! دیگر امشب صدای ناله های زهرا، کسی را نخواهد آزرد.

علی چراغ ها را خاموش کرده تا شبِ غریبی او، در آغوش طفلانش به سر شود و شب های دیگر، قصه دنباله داری را برای چاه بازگوید و زمزمه کند:

«بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است/ وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم/ دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده ست»

چه زود رفتی!

قرآن را بوسیدم، گلبرگ های یاس، از لابه لای ورق ها فرو ریخت. یاس ها چقدر شبیه توانند، فاطمه! ای گم گشته بقیع! کدام گم شده به تو پناه آورد و پیدایش نکردی؟!

ای بهشت گم شده پهلو شکسته، کدام شکسته! از تو التیام جست و مرهم نگذاشتی؟! تو، آن سوی خودت بودی و همیشه بهترین را برای دیگران می خواستی و این است شیوه عشق، که از پدر به تو رسیده بود.

بانوی مهربانی و آیینه ها، سلام!... اما چه زود وقت خداحافظی رسید.

غروب خورشید جوان/علی خالقی

غروب، بر گستره خانه های ناهموار مدینه، سایه می افکند؛ غروبی سیاه تر و وحشت انگیزتر از پیش، غروبی که رنگ غربت داشت. داغی که بر سینه تاریخ، حک شد و خورشیدی که تلألو خویش را از خفتگان تاریکی برچید.

ص:۱۰۳

کسی که دریای وجود خویش را بستر پاکیزگی خلایق کرده بود و خیره در چشمش، آفتاب به نظاره می نشست، راه سفری دور در پیش گرفت. با هر طلوعش، دنیا از شانه های دردآشنایش سرازیر می شد و آسمان به زیر گام هایش جا گرفت.

عفت، گوشه نشین مکتب بانویی بود که حتی از نابینا، روی می گرفت. آری! او که در شأنش چنین سروده اند: «چون نور بود؛ آن سان که برای دیدنش، چشم لازم نیست؛ از این رو بود که از نابینا هم روی گرفت».(۱)

به کدام نام بخوانمت؟

و آن گاه که جهان، رنگ نابودی می گرفت و جز رخوت و تیرگی، رنگی تجلی نداشت، تو تابیدی، تا آفتاب زنده بماند. تو تابیدی، تا نور در خمره های فراموشی نماند و تپیدن را در صبح صادق نوید دهد. بانوی ولایت، شهید امامت!

کجاست فریادت تا ارکان ظلم را به لرزه افکند و کجاست دستانت که بر ریسمان الهی چنگ زند که همانا ولایت، بود؟ به کدام نام بخوانمت، بانو؟

خورشید، قطره قطره فرو چکید/سودابه مهیجی

کوچه ها، سر در گریبان سکوت داشتند و خانه ها معذور مانده بودند؛ نشنیدن و ندیدن خستگی های خانه خورشید را... .

آفتاب که ناموس پروردگار بود و از سلاله «لولاک»، آفتاب، که سایه مهری بود بر تمام زمین، با دامانی از عصمت، از کوچه ها رد می شد و بهاران از جای پای او می رویید و چشم های رحمت خدا، به یمن ستاره باران دامان او، با خلق زمانه مهربان تر می شد. خورشید، دست دعای شبانه روز بود و سجاده بی نهایتی که از هر سو به عرش راه داشت.

اما... همیشه چشم های تاریک و بی فانوس، تاب تماشای روشنی را ندارند... .

روزی فرا رسید که شب، در پیراهن شوم بوف های کور، خانه خورشید را حمله ور شد... .

۱- . حمیدرضا شکارسری.

خورشید، بهار جوانی بود که جز حدیث مهر و عطوفت از لبانش نمی تراوید، اما گوش های زمخت خزان زده، ترنم حقیقت را از حنجره صبور بهار، باور نداشتند. خارهای بی سر و پا، حصار خانه او شدند. دیوارها، از همه سو تنگ تر شدند... پنجره ها، ردای تاریکی به دوش گرفتند و خورشید، گرفتار قفس شد؛ قفسی که شعله ها، در و دیوارش را در خویش می فشردند. انحصار این همه اندوه، خورشید را ذره ذره تا کرد و خورشید، باران شد و قطره قطره فرو چکید و... از نفس افتاد...

آه از اندوه ریحانه رسول!

فاطمه علیهاالسلام، صبر لایزال نبوی بود که در هیأت عفتی سر به فلک کشیده، چادر به سر می کشید و در کوچه های مدینه، در تمام رهگذرهای هستی، حضور خدا را به کائنات، یادآور می شد.

سیلی ستم و تازیانه کینه را به جان خرید تا هجوم تندبادِ انکار، شمع یک تنه حقیقت را خاموش نکند.

افسوس از سوره کوثر که در آن خانه گِلین، همسایه اهالی غفلت و سنگدلی شد! آه از زمزمه های شرحه شرحه بتول که در نیمه شبِ سجاده و تسبیح، ارکان عرش را به لرزه می افکند! آه از ریحانه رسول خدا صلی الله علیه و آله که در مشام حسادتِ زمین، به هدر می رفت و چشمانِ حقیقت ستیز زمانه، رخساره طهارتش را طاقت نداشت.

رازت، روزی برملا خواهد شد

بانو! درشگفتم که پس از تو، دنیا چگونه از شرم، با خاک یکسان نشد؟

اما پس از «عشق»، پس از آن حماسه پهلو به پهلو در خون تپیده، «محبوبه حق» را یازده آفتاب، وارث شدند و خدا هرگز ایمان را بی سرنوشت رها نکرد.

اما تو، از پسِ آن خزانِ توفانی، ناپیدا ماندی و ردّ پای مزارت را حتی هیچ چشم داغداری ملاقات نکرد.

رازِ سر به مُهر تو را روزی از همین روزهای نزدیک، موعود واپسین، برملا خواهد کرد... .

این روزها، بغض های سیاه پوش، داغ تو را بر کدامین سنگ مزار، خون ببارند؟

ص:۱۰۵

هوای شرجی؛ لهجه بارانی/سیدحسین ذاکرزاده

پیراهن بوی غصه گرفته است؛ بوی رفتن می دهد، بوی تنها ماندن؛ رفتن پدر و تنها ماندن دختر با هجوم هزارها سایه و ستم. غریبانه هاست که ساعت ها باران را در خلوت پدر و دختر میهمان کرده است.

حالا به یاد تبسمی افتاده ام که بعد از گریه، به سراغ مادرم آمده.

حتماً پیام روشنی بوده که این چنین پرنور و سرور شده. آخر چند وقتی می شود که با لبخند، احساس غریبی می کند. باز همان هوای شرجی و لهجه بارانی، سراغم را می گیرد و من سراغ مادرم را.

خورشید را چه زود فراموش کرده اند!

پیراهنم بوی غصه گرفته است؛ بوی گفتن و شنیدن ها، بوی بهتان و افترا می آید. خانه های مدینه، ملولِ هوای مسمومِ دسیسه شده اند. انگار همه فراموشی گرفته اند. هنوز لحظه ای از غروب نگذشته، خورشید فراموش شده است. از مادرم، شاهد می خواهند؛ از بانوی خلوتِ کبریا، از کلمه پاک خدا شاهد می خواهند! انگار از دست کسی کاری برنمی آید... من هم می روم، فانوس دلم را با یاد مادرم روشن کنم.

پیراهنم بوی غصه گرفته است

پیراهنم بوی غصه گرفته است؛ بوی دود، بوی زخم. صدای ناله می شنوم، اما ناله نمی کنم دیگر. کسی پدرش را صدا می زند، کسی از کنیزش می خواهد که کمکش کند، کسی... فریاد می زنم، همه حقیقت دلم را فریاد می زنم. اشک می شوم، گریه می کنم؛ بلند بلند، بدون گرفتن آستین در دهان، بدون تاریکی شب، بدون تکیه سر بر دیوار. می خواهم ساکن خاطره غم های مادرم باشم. برای همین، پیراهنم بوی غصه گرفته است.

ص:۱۰۶

گریه فاطمه علیهاالسلام، ذوالفقار است/حسین امیری

به گریه ام نخندید، خواب آلوده مردم مدینه! گریه من، ذوالفقار من است. دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله را با گریه چه نسبتی است؟ مرا با گریه نسبتی نیست؛ اگر گوشتان را سر شنیدن ندای حق باشد، مگر جز گریه، راه چاره ای هست برای بیدار کردن شما؟! گریه ام، ذوالفقار من است؛ پس بهراسید از گریه فاطمه تا دامن خوابتان را نگیرد و از نادانی بیدارتان نکند!

جهان، بیت الاحزان من است

دلم، قبیله دلتنگی است. دلتنگی من، شام تنهایی حیدر است که چاه های تاریک، مأمن آفتابش شده اند.

منم؛ صدای گریه همیشه که جهان، بیت الاحزان تنهایی من است و آسمان، سایه آرامشی را از من دریغ می کند.

بعد از پدر، زندگی برای دردانه دخترش سخت شده و شهر، کاروان سرایی غریب می نماید.

گریه ام برای شماست

من برای شما گریه می کنم که شهر رسول صلی الله علیه و آله را که از حمله احزاب خندقی حفظ کردید، بی هیچ محافظی به روی لشکر کینه گشودید!

من برای شما گریه می کنم که چند صباحی از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله نگذشته، شیوه زندگی اش را به فراموشی سپرده اید؛ وای بر شما! چه بد فراموش کارانی هستید!

کدام آرامش؟!

سایه ها را از من دریغ کنید؛ زیرا آرامش، با فاطمه دشمنی دیرینه دارد.

سایه ها را از من دریغ کنید؛ زیرا دیگر پدرم نیست که از خستگی تبلیغ دین و از جراحت سنگ بت پرستان، به سایه ای پناه ببرد و من مادرش باشم و تیمارش کنم.

سایه ها را از من دریغ کنید. بعد از پدرم، آرامش را چه سود؛ که او لنگر کشتی نجات شما بود، ای تازه مسلمانان راه گم کرده!

ص:۱۰۷

شکایت دارم/فاطره ذبیح زاده

گلایه می کنم از دیوارهای سرد و خاموش مدینه، از این کوچه ها که آشنای دیرینه اند با حضور روشن تو، از این خشت ها که لب فرو بسته اند؛ حال آنکه بارها سلام و تحنیت پر مهر پیامبر، به تو و خاندانت را شنیده اند. از این آسمان افسرده و محزون که شاهد بود حبیب خدا، کلام الهی را بر در خانه شما تلاوت می کرد: «انما یرید اللّه لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیرا».

گلایه دارم از چشمان سرخ این آفتاب که هنوز بعد تو، دیده به این کوچه های تهی از عطر یاس می دوزد.

شکوه می کنم از ملاقات سرخ در و دیوار خانه با سینه پاک تو که هنوز جای بوسه پیامبر بر آن تازه بود.

به ستاره ها گفته ام برایت آرام بگریند تا آزرده نشوی. به ماه سپرده ام شیون چشم هایش را پنهان کند تا نشان قبر تو، از دیدگان شب مخفی بماند. کودکانت، ناله یتیمی را در بغض گلوهاشان فرو می برند تا تو را مخفیانه غسل دهم و به دستان سپید پدرت بسپارم.

به زمین سفارش کرده ام پیکر مجروح یاس را آرام در آغوش بگیرد.

فاطمه جان! «بعد تو اندوه من جاودانه و شب هایم شب زنده داری است، تا آن روز که خدا خانه

زندگی تو را برای من برگزیند».(۱)

قصیده فانوس/مصطفی پورنجاتی

رمز سحر

روشنایی است

در ژرفنای شب

و فانوس

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۲۰۲.

اشارتی است به خورشید

که از راه می رسد.

فاطمه

نام کوچک فانوس های شب است

که تا الهه صبح

مژده روشنی می دمد

از ملکوت بهشت

تا قلب زمینیان

تا کویر مدینه

آبشاری روان شده است، نامش: کوثر

که در عطش و تاریکی

آب و آفتاب

می دمد

و به رؤیای سیب ها

نقش حقیقت می زند

خطابه می خواند

بیدار می کند

بالا می برد و فرا می خواند

فاطمه

نام کوچک سیب های خداست

کودکی، سراسر خاک

می دود

گریه می کند و سراغ مادر می گیرد

فرصت میلاد را حتی، دریغش کرده اند

که پیش از آنکه به شهر غاصبان سفر کند

ص:۱۰۹

با خاطره آتش و دود

بدرود گفته است

فاطمه

نام مادر کودکی است که از یاد رفته است.

توفان/محبوبه زارع

و حالا– من که نه – یک ماهی سرگرم با توفان

به اسم شعر می جوید تو را در قرن ها توفان

برای این سفر، از دشنه ها تا ساحل زخمت

تمام پلک ها کشتی شدند و ناخدا، توفان!

درست است آبروی آسمان، مدیون بالت بود

حرامم کرده اما بعد تو پرواز را، توفان

ولی تا چادرت هفت آسمان، کفشت زمین باشد

چگونه می تواند خم کند با در، تو را توفان

جنون با لهجه ای ساکت هیاهو را صدا می زد

و دستاس و در و دیوار می گفتند: یا توفان!

اگرچه خرد شد دل، شب که پهلویت شکست ای خوب!

تحمل می کنم این زخم را تا صبح، تا توفان

همین فردا که سمت تربت آیینه می آید

به من می گوید این شعرت چه فرقی داشت با توفان؟!

ص:۱۱۰

هیچ کس با علی علیه السلام صمیمی نیست/عباس محمدی

بوی آواز یاکریمی نیست

خانه آن خانه قدیمی نیست

بین این کوچه های دلتنگی

هیچ کس با علی علیه السلام صمیمی نیست

آفتاب دلش دو نیم شده است

نیمه ای ابری است و نیمی نیست

بعد زهرا علیهاالسلام به جز غم غربت

در دل کوچه ها نسیمی نیست

روز آغاز می شود، اما

خبری جز شب یتیمی نیست

تو، سیب سرخ بهشتی/رزیتا نعمتی

فرشته ها همه در خانه ات قدم زده بودند

شبی که یاس سپید تو را رقم زده بودند

نه آن که مریم و هاجر نه آن که دختر عمران

هزار شربت شیرین تو را به هم زده بودند

ببار بانوی باران، ببار ابر محمد صلی الله علیه و آله!

چقدر پنجره ها از تو حرف کم زده بودند!

تو سیب سرخ بهشتی برای لحظه چیدن

به سیب های بهشتی به جز تو سم زده بودند

خدا محاسبه کرد و پس از خلاصه قرآن

نوشت سوره کوثر تو را قلم زده بودند

قامتی که تا برداشت/سودابه مهیجی

تبر درست به بال و پر کبوتر خورد

تبر به ریشه پروانه های بی پر خورد

درست پشت در خانه خدا، خورشید

شکست و ماند و به اصرار میخ ها بَرخورد

تبر... بهار جوان... قامتی که تا برداشت...

نمازهای همیشه که مُهر بستر خورد...

پرندگان یتیمی که سرخ بالیدند

تبر... که باز به پروانه های دیگر خورد...

تبر... نه!... خون قلم بیش از این مهیا نیست

که نسل سبز بهاران چقدر خنجر خورد

منی که خسته ترین جان به دوشِ بی مادر

منی که در پی او قرن ها به شب برخورد؛

دوباره، ابرترین، محض شکر باریدم

که هفت پشت غزلخوانی ام به کوثر خورد

خدا قبول کند واژه ها پر از بغض اند

اگرچه شاعر شیدا به سطر آخر خورد

ص:۱۱۲

تشنه ام؛ تشنه/رزیتا نعمتی

در باز خواهد شد، تو صاحب خانه گر باشی

کافی است تا نیت نمایم، در نظر باشی

می خواهم از آیینه هم آیینه تر باشم

می خواهم امشب هم نشینم تا سحر باشی

بگذار با تکرار تسبیح سرانگشتم

تا صبح در انگشت هایم شعله ور باشی

هر لحظه می پیوندمت ای مادر بابا!

من با تو هستم با تو، تو با من اگر باشی

گفتم که یک دریا کویرم تشنه ام، تشنه

گفتی که - اعطیناک کوثر - خوش خبر باشی!

من از صدای ناله چرخیدن درها

شک دارم ای بانو هنوزم پشت در باشی

چند دو بیتی/رقیه ندیری

شب و بغض در و دیوار، نقطه

و بهت ممتد مسمار، نقطه

تو غرق جمله آیا شما هم؟!

از آن سو: بگذر و بگذار؛ نقطه

کلامی، ناله ای، بغضی، نگاهی

من از تو دلخوشم حتی به آهی

نمی گویی غریب شهر بی تو

چه خواهد کرد در دنیای واهی؟

گذشتم از هوای دیشب تو

پرم از گریه های دیشب تو

فقط ای کاش می شد من بخوانم

فرازی از دعای دیشب تو!

در هوای کوچه/زینب مسرور

امشب، مدینه در دلش درد است، بانو!

حال و هوای کوچه ها سرد است، بانو!

ص:۱۱۴

پشت دری، یاس سپیدی، سخت پژمرد

یاس عزیز من، چرا زرد است، بانو؟!

آیینه ها، حتی حضورت را ندیدند!

سنگی به دستی ناجوان مرد است، بانو!

امشب، دلم پرواز را از یاد، بُرده ست

«پهلو به پهلو در دلم، دَرد است، بانو!»

دیشب، غروب غربتت، مولا علیه السلام چه می گفت؟

انگار او هم با تو همدرد است، بانو!...

امشب، مدینه در دلش دَرد است، بانو!

حال و هوای کوچه ها سرد است، بانو!

پنج شنبه

۳۱ خرداد ۱۳۸۶

۶ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۲۱

شهادت دکتر مصطفی چمران

در بیمارستان سوسنگرد/محبوبه زارع

در بیمارستان سوسنگرد، اتفاقی افتاده است. مردی که ترکش، سر و صورت و سینه اش را با خون درآمیخته، با آرامشی تمام، به این آیه می اندیشد: «یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّه اِرْجِعِی اِلی رَبِّکِ راضِیَهً مَرْضِیَهً».

هیجان و اضطراب، هزاران دل بی قرار را در زمهریر انتظار و التهاب، به زانو درآورده که خدایا! چه خواهد شد؟! مردی پس از چهارده قرن، با بوی علی علیه السلام، در خاک تنفس می کند، مردی که خلوت نخلستانش را مطالعات پیوسته و تلاش های علمی پر می کند و روز تکاپویش را، کار و کوشش و بندگی. مردی که با اقتدایی حقیقی، جز به تماشای مولا در تمام ابعاد زندگی نمی اندیشد. نگاهش به دنیا طوری است که گویی تا ابدیت زنده است و دیدگاهش به آخرت این است که تا آنی

دیگر، از این جهان گذرا، خواهد کوچید!

ص:۱۱۵

علم را جز وسیله بندگی خدا نمی دانست

درخشش علمی در دانشکده فنی دانشگاه تهران و ادامه تحصیل در امریکا، آینده علمی کسی را رقم زد که به بیهودگی علم بدون عمل، ایمان داشت. دکتر چمران، علم را جز وسیله بندگی نمی دید و تعریفی غیر از نردبان طلوع، از آن نداشت. علم، سرمایه توانمندی او بود و توانمندی را فقط برای خدمت به خلق می خواست و تنها برای افزودن یقین قلبی به اقتدار خداوندی که یگانه است و لایتناهی!

... و چمران، پرواز را برگزید

اجتماعی ترین مرد، فردی ترین شهود را در جان هستی دنبال کرد. جبهه برای او، همان کلاس تحصیل و تدریس بود و شهادت در اندیشه او جز بلوغ قلم، نبود. شهید، پیوند یافته اسرار آسمان و زمین است و اجرا کننده حقایق ماورا در عالم خاک. شهید چمران، در خلسه ای بیدار، پروازی بی کران را برگزید تا جاودانگی را بر هستی خویش ثبت کرده باشد. یادش سبز و نامش ممتد باد!

از خاک تا خورشید/مهدی خلیلیان

در کوچه دل، صدای پای عشق می آید. برخیز، دلا! تا خیمه ظلمت از زمین، برچینیم و همچون صبح- صادقانه - از عطر حضور آفتاب، سرشار شویم. برخیز! تا مضمون غریب عشق را، بر جان پاییز زدگان، جاری کنیم:

پشتِ سبزی، چیزی است

که باید آن را دید،

آن را یافت؛

چیزی به رنگ طراوت،

به رنگ پاک حقیقت،

و عشق:

حقیقتی سبز است،

به رنگ روییدن،

به رنگ جوشش خون،

و من چه سرسبزم،

وقتی باران،

طلوع سرخ خونم را،

به فصل سبز روییدن،

پیوند می زند.

آموزگار عشق

آموزگار ما، در آرامش سرسبز عشق، به سلام آسمان برخاست و از عاشق ترین معشوق - چنین - خواست: «خدایا! خوش دارم گمنام و تنها باشم، تا در غوغای کشمکش های پوچ، مدفون نشوم.

خدایا! دردمندم؛ روحم از شدت درد می سوزد؛ قلبم می جوشد؛ احساسم شعله می کشد و بند بند وجودم از شدت درد، صیحه می زند. تو مرا در بستر مرگ، آسایش بخش.

خسته شده ام؛ پیر شده ام؛ دلشکسته ام؛ ناامیدم؛ دیگر آرزویی ندارم؛ احساس می کنم که این دنیا - دیگر - جای من نیست...».(1)

چمران، «برگزیده» بود

«مصطفی» برگزیده ای بود که آیین سبز آیینه را تشریح می کرد؛ آب را بخش و خاک و عشق را، معنا.

شرح سیمای گل های بهاری را می نوشت و راه بیداری و رهایی را بر سینه خاک های تشنه باران، حک می کرد.

ص:117

1- . شکوه درد، بخشی از نیایش های دست نوشتِ شهید دکتر چمران؛ به نقل از: سردار خوبی ها، ص21.

«چمران»، از خیل بی قرارانی بود که در خراب آباد غم و حزن آباد فنا، گام نهاد، تا زمزمه عشق، سر دهد و با دستان سبزش، جان های خزان زده را مرهم آفتاب بپوشاند.

در محضر گسترده پروردگار، حضوری عاشقانه داشت و اندیشه «اصلاح»، وی را به «عمل صالح» فرا می خواند؛ هر چند گوهر ارزنده «اخلاص»، سخت گم نامش می نمود؛ «خوش دارم از همه چیز و همه کس ببرم و جز خدا، انیسی و همراهی نداشته باشم. خوش دارم که زمین، زیراندازم و آسمان بلند، روانداز باشد و از همه زندگی و تعلقات آن، آزاد گردم.

خوش دارم که...».

«قَمَر دهلاویه»

بیایید حکایت آن مرد خوب را هرگز از یاد نبریم. او هنوز اینجاست؛ در کنار چشمه روستا، در میان شب بوها و خواب خوب ما.

او در همین سرزمین، به سوی ما آمد؛ در خاک خوب خدا؛ و آن گاه که بوی افلاک گرفت، خورشید بر حنجره اش هزاران بوسه نثار کرد. بیایید با شهیدان، مهربان تر باشیم. شهیدان در ما حضور دارند!

... و چه سان می توان از «قَمَر دِهلاویه» نگاشت که در همه جا حضور داشت: بسیج محله بیداری، کتابخانه روستای آفتاب، کوه های زخمی لبنان، دانشگاه عرفان کردستان و...؟! او رفت از ظلمت این خاکدان، آموزگار عشق و ایمان... شهید دکتر مصطفی چمران، بی ادعا همچون باران، با پرواز و نگاه کبوتران.

و بخشید طعم عشق را به دل های پریان و عاطفه های سرگردان، و بخشید بشارت «بینایی»، «آگاهی» و... را بر وجودمان.

مبشّر سپیده/نزهت بادی

آن را که نور حق در دلش تابیده، تاب سیطره ظلمت بر عالم را نباشد؛ پس از این سو به آن سو می شتابد تا حکومت ظلمت را به دیار عدم، بازپس راند. شهید چمران، یکی از این طلایه داران

سپاه صبح بود که بشارت سپیده را بر تاریک خانه دل آفتاب گردان های نور ندیده، به ارمغان می آورد؛ چه آن زمان که در سازمان امل شهر بیروت، در رثای غربت اسلام زخم خورده، اشک می ریخت و می جنگید و چه آن زمان که در غرب ایران، فراتر از همه مرزها و قومیت ها، نسیم حیات تشیع را بر سر و روی شکوفه های پرپر پاوه و مریوان و کردستان، نثار می کرد. شهید چمران، پرتویی از شمس وجود حق بود که در این ظلمتکده کفر و باطل تابید، تا جهان را به نور ولایت، روشن کند.

شهدا، از سوختن نمی ترسند؛ بلکه پروانه های شیدای نور هستند و در هر جا که نور ولایت را بیابند، گرد آن حلقه می زنند و به آن سرچشمه ازلی نور، می پیوندند.

گام های دلیر چمران/محمدکاظم بدرالدین

دنیا، هیچ گاه ته نشین نخواهد شد تا مردانی از قبیله سرسبز اردیبهشت، هستند. روزها، تازه ترین ایده ها را از نگاه آنان می گیرند.

«چمران»، یکی از نام های درخشان کتاب انقلاب است. حتی در کتاب اسطوره های لبنان، صدای دلیری گام های او تا جغرافیای درختان سیب لبنان، کشیده شده است. لهجه های عربی، با گلوی دعوتگر او همراه شدند و روزگارشان را پر از آینه کردند.

چمران، در قلب ها، ادامه دارد

پیش چشمان غیوران این خطه، صفحات شهامتش ورق خورده و هر صفحه اش، تحسین ما را برانگیخته است.

این است چمران که عشق، از دست نوشته هایش جان می گیرد.

قلم های متعهد از رجزهای عارفانه اش مایه می گیرند. او از هبوط دیرین انسان، پلی زد به سوی آسمان پرستاره نیایش. چمران، در قلب ها ادامه دارد.

ص:۱۱۹

همه جرئت لبنان، به شانه های چمران گرم بود/سودابه مهیجی

آن بـازوان جنگـاور و شانه های چون کوه، از آنِ مردی بود که در سـینه اش، دلی از جنس کبوتر می تپیـد؛ مردی که در تمام سـال های ناآرام حیاتش، لحظه ای به سـکون و سـکوت دچار نشـد و با خسـتگی و رنـج، از پا ننشـست. لبنانِ پر آشوب، لبنان لبریز از گلوله و زخم و جنگ، تمام جرئتش، به شانه های چمران گرم بود و نفس های آسمانی اش نیز.

تو، بی قرار شهادت بودی

تو، بی قرار شـهادت بودی و تشـنه قربانی شدن. صـخره به صـخره، دشت به دشت و صحرا به صحرا، در پی گلوله ها و خمپاره های بی دریغ، در معرض آتش های یکسـره ای که هستی اسـلام را نشانه می رفت و سـر از ایران و گاه لبنان درمی آورد، می دویدی و سینه سپر می کردی، تا مگر شهادت، راهی به آغوش منتظرت بیابد.

زخم، حتی بهانه ای نبود برای آرام گرفتن و از پا نشستن چند صباح؛ زخم که بر تو می نشست، روئینه تنت می کرد. بی پرواتر می شدی در پی به چنگ آوردن شهادت.

مگر تو نبودی که می گفتی: «من به ملکه مرگ حمله می کنم، تا او را در آغوش بگیرم و او از من فرار می کند...»؟!

بی گمان، صدای خدا را شنیده بود

فرشـته مرگ، از چنگ او می گریخت. در تعقیب شـهادت، چمران، از لبنان تا ایران، شب و روز دوید، اما سرانجام، در حوالی کارون و شب های مواج اهواز، لحظه ای، دعایش، پیراهن اجابت به تن کرد و پروردگار، او را به خویش فرا خواند.

هنـوز کـارون، سـر به زیر و آرام، در پیـچ و خم مسـیر خویش، خـاطرات او را موج می زنـد و صـدای زخمی او، بـا نـاله هـای عاشقانه، ساحل خاموش را به اشک های شبانه وامی دارد.

ص:۱۲۰

چمران، بی گمان صدای خدا را شنید که قفس تنگ دنیا را بی طاقت مانده بود.

اگر خدا صدایش نکرده بود، اگر شوق پرواز در سینه اش پرپر نمی زد، هرگز وصیت نمی کرد: «دست عشق را بگیرید... عشق که مصیبت را به لذت تبدیل می کند و مرگ را به بقا...»

مرد صالح/روح اللّه حبیبیان

هرگاه که به او می اندیشی، احساس می کنی افق نگاهت، فقط تا ساحل آن دریای مواج، پیش تر نمی رود. به راستی، چگونه می توان توصیف کرد بزرگ مردی را که هنوز تصویر چهره آسمانی اش، اشک را مهمان چشمان هزاران انسان، در ایران و لبنان و امریکا می کند؟

تو چه می دانی که «مصطفی»، کودک بازیگوش کوچه پس کوچه های تهران، در عمر کوتاه خود، چه راهی را پیمود که هزاران جوان عاشق، جایگاه بلند «دکتر مصطفی چمران» را افق دوردست آمال و آرزوهای خود می دانند و به گام زدن در آن مسیر، بر خود می بالند... .

چمران، همان است که همسرش در وصف او سرود: «مرد صالحی که یک روز قدم زد در این سرزمین؛ به خلوص».

راز بزرگ چمران

به چهره پرصلابت او که می نگرم، از عجز خود در درک افق های روحش، پریشان می شوم. بامش همواره برایم سرشار از شکوه بود، ولی نگاه هایش... در نگاه هایش، رازی بزرگ بود که هیچ گاه درنیافتمش. همیشه از خود پرسیده ام چگونه می شود دنیا را با همه زیبایی هایش به دست آورد و به راحتی آن را رها کرد؟ چگونه می شود، بالاترین مقام علمی روز را در دفتر افتخارات خود به ثبت رساند و آن گاه، آن همه افتخار و احترام و اعتبار را با گم نامی و آوارگی، عوض کرد؟ احساس می کنم پاسخ همه پرسش هایم در نگاه خیره به دوردست او پنهان است... به یاد می آورم که او، مرید علی علیه السلام بود. نهج البلاغه را می گشایم؛ پاسخم را از مولای پرهیزکاران می گیرم:

«عَظُمَ الْخالِقُ فی اَنْفُسِهِم فَصَغُرَ مادُونَهُ فی اَعْیُنِهِمْ».

آری! خالق عالم آن قدر در جان او عظمت یافت که غیر او هر چه بود، در چشم همیشه بارانی اش حقیر و کوچک شد.

راهی که چمران برای ما گشود

اگر چمران را قطره ای واصل به دریا بخوانی، به بیراهه رفته ای. او اگرچه نخست، قطره ای کوچک بود، اما آن قدر از سرچشمه های ایثار و انسانیت و اقیانوس محبت الهی سرشار شد که چون سیلی خروشان، به راه افتاد تا هم خود به مقصد برسد و هم موانع رسیدن به دریا را از سر راه هزاران قطره سرگردان دیگر بردارد و رسیدن به حق، شاهراهی باشد جاودان. مگر سیل را خار و خس بسیار، از رسیدن به دریا باز می دارد؟!

چمران، پرستوی کوچک عاشق در آسمان معرفت است؛ به چنان عظمتی رسید که شاهباز قاف عاشقی شد و خود را بر دامنه حریم عنقای بلند آشیانه رساند تا نه تنها سی مرغ، که هزاران مرغ پرشکسته دیگر را عزم پرواز ببخشد. چه زیبا و باشکوه، در دشت دهلاویه، به مقصد رسید و با جسم خسته اش، عاشقانه وداع گفت!

از کرسی تدریس تا سنگرهای جهاد/حسین امیری

کتاب هایتان را از دوشم بردارید!

مهر قبول مدرسه را از مدارک تحصیلی ام بردارید!

نشانی هیچ دانشگاهی را از من نپرسید؛ اینجا، در دانشگاه، زخم های بشر، درس آزادگی مردمان جبل عامل را هیچ کس بیست نمی شود و تاول کوره راه های کردستان و زخم آتش بارهای پاسگاه غریبی پاوه، همه نوابغ جهان را تجدید می کند.

من از کرسی تدریس دانشگاه های بین المللی، به سنگر شما آمده ام، ای بسیجی های فیلسوف، ای دانشمندان بی مدرک!

ص:۱۲۲

وزیر جنگ عشق

عشق را بر پیشانی مردی از تبار علم نوشته بودند؛ رزم آوری عاشق که وزیر جنگ عشق بود. در عرصه نبرد عشق و استدلال، تمامی ذرات بدنش را صغرا و کبرا چید، از پایش پرسید و نماندن شنید؛ از دلش پرسید و پریدن فهمید؛ در عرصه نبرد عقل و عشق، هزار خمپاره از جوارش گذشتند و هزار بار، عقل و دل را قربانی کرد تا از چمران، فقط یک نشانی بماند؛ یک نشانی کوچک، مثل عبور نور از روزنه گنبدی سبز رنگ.

دانشمند مجاهد

گاهی شمشیر، حجاب شهادت می شود و گاهی جهاد اکبر، بهانه نفس اماره. سپاهیان جهاداکبر، از گذرگاه تنگ جهاد اصغر می گذرند؛ آنجا که پاها همه آبستن لغزشند و دل ها، شب آلوده وهم زنده ماندن و ترس، چه می کند با ایمان؛ و شک، عجب می ستیزد با یقین!

نیروی سلوک عارفانه دانشمند مجاهد، در سنگرهای خاکی جهاد اصغر بود و نفس او، مسخّر اولین جوابش به قالوا بلی، در اولین صبح بهار خلقت. وقتی عشوه علم، پای رفتن را سست می کند، وقتی نام و نشان، عارفی را به سیاه چال تنهایی می کشد، وقتی بودن، حجاب عاشقی می شود، شاید چمران بودن کافی نیست؛ شاید فقه و فلسفه و علم کفایت نمی کند؛ شاید جز جاری شدن خون پاکان، زمین را به شاهد وصال رهنمون نیست!

تو از قبیله عشق بودی/زینب مسرور

دستان نوازشگرت، آرامشی زلال به دل های بی قرار یتیمان هدیه می کرد.

تو از قبیله عشق بودی؛ از تبار ابراهیم؛ استوار و باصلابت، نجیب و سربلند. تو، به آسمان نزدیک بودی؛ به لحظه های تولد باران و در لحظه های ناب دعا که تنها تو بودی و خدا.

هنوز لبنان، لبریز است از رایحه نَفَس های مسیحایی ات.

ص:۱۲۳

هنوز «صور» و «صیدا» و «جبل عامل»، صلابت گام هایت را که هر روز از کوچه پس کوچه هایشان، با عشق و شور می گذشتی، به یاد دارند.

هنوز می توان از مریوان و سردشت و هویزه، صدای مهربان و صمیمی ات را شنید. تو بزرگ بودی... بزرگ تر از آنکه تنگنایی این قفس دردآلود دنیا، گنجایش روح بلند تو را داشته باشد. چشمانت به رنگ آفتاب بود، اما عاقبت سرخی داشتی.

... و آن شب که آسمان، پُر بود از غربت نیلوفرها، نگاه تو قصد سفر داشت؛ سفر تا زمین شقایق های بی نشان.

دانای عشق/منسیه علیمرادی

پیران سحرخیز، مُشک فشانان زمانه، عارفان دانشمند و دانشمندان عارف... چه کسی به گردِ پای این غزالان تیزپای سجده سحر و سپیدپوشان آزمایشگاه های علمی، خواهد رسید؟

مگر نه اینکه همین انسان خاکی، «خَلیفَةُ اللّه» در زمین است؟! تو، به تفسیر این جمله نازل شدی.

چمران! چکاد عبادت و قله های علم، زیر گام های تو مسخّر شد.

تاریخ سرزمینم، گوهرهایی ناب و درخشانی چون تو پرورید. می بالم به خویش که با تو، هم کیشم؛ با تو هم مرزم و به تو عشق می ورزم.

مردان خدا پرده پندار دریدند...

در این زمانه بی هنر، انسان ها، دلّالْ مسلک اند، در قبال اندک توانایی شان خرمن خرمن زَر می خواهند.

تو، دانشمند رزمنده؛ ای قلم بر زمین ننهاده و سلاح از دست نداده، «چمران»! خرمن خرمن نبوغ و دریا دریا گوهر علم در انبان اندیشه ات پنهان بود که حتی بیگانان، ریزه خوار خوان دانش ات شده بودند و ترس از دست دادنت را تدبیر می اندیشیدند:

ص:۱۲۵

«من نمی خواهم چنین محققی را از دست بدهم...».(۱)

اما تو، پرنده سبکبال پهنه آسمان بودی و زراندوزی، حرفه ات نبود. چه بی ادعا بودی، چه خوش می سرودی:

«... چه فایده دارد حقوق زیادی بگیرم، ولی در دنیا بی عدالتی وجود داشته باشد؟».

تکه ای از آسمان

کدام کارنامه درخشانت را باز گویم، که با خواندنش، سوز فقدان تو، آشکارتر و سوزان تر می شود:

۱۳۳۲. ورود به دانشگاه تهران.

۱۳۳۷. اعزام به امریکا، آغاز تحصیلات کارشناسی ارشد، در دانشگاه «تگزاس».

۱۳۴۰. آغاز دوره دکترا دانشگاه «بریکلی» «کالیفرنیا» در رشته «فیزیک پلاسما».

۱۳۴۲. اخذ مدرک دکترا.

۱۳۴۳. آغاز به کار در مؤسسه تحقیقاتی «بل».

۱۳۵۸. انتصاب به «وزارت دفاع ایران».(۲)

سلام به صبح صادق سجاده و قله های رفیع دانش ات!

هنگامی که سینه ستبر چون تویی، بوسه گاه سرب های داغ شهادت می شود، قلم ها چه بنگارند که در پستی ایام تهی فکر، فقط ملعبه دستان اند.

یک حرف از هزاران

«... خدایا! راهنمایم باش، تا حق کسی را ضایع نکنم؛ که بی احترامی به یک انسان، همانا کفر خدای بزرگ است.

خسته شده ام، پیر شده ام، دل شکسته ام، ناامیدم. دیگر آرزویی ندارم و احساس می کنم که این دنیا دیگر جای من نیست؛ با همه وداع می کنم و می خواهم، فقط با خدای خود تنها باشم...».(۳)

۱- .به نقل از: یکی از استادان دانشگاه «بریلکی» امریکا.

۲- . ر.ک: احمد دهقان، شهید چمران، تهران، ۱۳۸۲.

۳- .پاره ای از: مناجات دکتر مصطفی چمران، احمد دهقان، کتاب شهید چمران، تهران، ۱۳۸۲.

تو را من چشم در راهم«به آستان حضرت ولی عصر(عج)»

تکلیف سرگردانی دل ها چیست؟/محبوبه زارع

بهار منسجم موعود، در پس انتظار تاریخ، طالع خواهد شد و روزگاران، به منتهای مطلوب، بار خواهد یافت. آری! این وعده ای است که از تمامی منادیان صبح شنیده ایم و در ورق های کتب آسمانی، آمدنش را به یقین رسیده ایم، اما تکلیف سرگردانی دل هایی که فرصت زندگی در آن روزگار رهایی را نیافته اند و یا نمی یابند، چیست؟ چه کسی این عطش مقدس طغیان گر را جواب خواهد داد؟!

غیبتت، عین حضور است

ای شکوه محض، ای بلوغ تمام! به راستی که موجزترین معجزه خدا، در توست؛ در تو که غیبتت، عین حضور است و نبودنت، تجلی وجود؛ در تو که پنهان مانده ای تا چشمان دل، جز تو را جست وجو نکنند و سکوت کرده ای که طنین زمان، غیر از فریاد تو را انتظار نکشد.

تو در دلم نشستی

هنوز نیامده بودم که تو در دلم نشستی. هنوز تماشایت نکرده بودم که تو سایبان نگاهم در افق امید شدی! اینک به جاده فراگیر فردا می نگرم و می اندیشم که رونق سفر، چگونه بی همرهی

ص:۱۲۶

مبارکت، ممکن

خواهـد شـد؟ این در حالی است که از ابتـدای ناکجاآباد خلقتم، همواره اشارت ابـدیت به سوی تو امتداد می گرفت. می دانم که این جاده، به پایانی جز، کلبه حضور، ختم نخواهد شد!

معنای روشن فرج

معنـای ظهور را می دانم، اما انتظارت را نه. مگر نه اینکه تو، ظهور مـداومی در قلب های هر روزه ما داری؟! من، هر لحظه، هر آن که یادت در درونم مشتعل می شود، ظهور تو را درمی یابم. تو، با سیصد و سیزده شاخه نرگس، مشام آرامش جان را پر می کنی. از تـو چیزی جز حلـول گسـترده در روحم، نمی خواهم. بیـا و شـعبه ای از نور، در میـدان مرکزی جـانم بزن که این، معنای روشن فرج است و بس!

دلتنگ آسمانی آفتابی ام/معصومه داوودآبادی

هوای ابری این روزها، جانم را از انـدوهی خیس انباشـته است. دلتنگ آسـمانی آفتابی ام؛ با هیاهویی از پرنده و نور، به تو می اندیشم که یال مواج اسبت، قرار است در بهاری نزدیک، رودخانه های جهان را انعکاس روشنی باشد.

ای خوب! کـار پنجره هـا، به دیوارهـای بلنـد کشـیده است و کودکـان انتظار، بی قرار آمـدنت، دامنه های زمین را می گرینـد. سنگینی لحظه هایمـان را چشم در راه تو، طـاقت می آوریم؛ بـازگرد و این همه صـدای مچـاله را نویـد رهـایی باش! بازگرد و باران ریز چشمانمان را تسلی باش که خورشید آخرین، از پس شانه های تو، سر بر خواهد آورد.

از کدام جاده می آیی؟

نشانه های آمدنت را بارها از این شـهر رها شده در دود و آهن، پرسـیده ام و این هیاهوی خاموش را پاسـخی برای نگاه جست وجوگرم نبوده است.

نیستی و ما سـکوت خیابان ها را در ردیف درختان سـر در گم، تکرار می شویم. نیستی و آدینه های منتظر، مرثیه خوان دوری ات، در کوران لحظه هایی بیهوده، تحلیل می روند.

ص:۱۲۷

تو از کدام جاده می آیی تا مسیر گام هایت را با چشمان مشتاقمان، مفروش کنیم؟ نگاه کن، چگونه آبی های دور را خیره مانده ایم؟

پابوس قدم های توایم

می آیی؛ ستاره در چشم و خورشید در مشت. صدایت، حنجره های زخمی را مرهم است و شانه هایت، بی پناهان زمین را پناهگاه.

می ایستی در حدود بارانی حادثه و زبان های ستمگر را به شمشیر عدالت می خوانی. کلامت، شاخه های خشک را می رویاند و نفس هایت آینه های به زنگار نشسته را صیقل می دهد.

می آیی و آیه های متبرک آمدنت را، باران های یک ریز، به تلاوت می نشینند.

عبورت، کوچه های آدینه را شکوفه می پراکند.

قدم هایت را عابران شهر، به پابوسی می آیند و این چنین، سال های خاکستر، به حجمی از آفتاب بدل می شود.

من منتظرم/مصطفی پورنجاتی

همه در جست وجوی کوی تواند، بی آنکه خوب تو را شناخته باشند. همه در هوای روی بهارند؛ بی آنکه از غصه زمستان، به تنگ آمده باشند.

همه در غربت شب، خوابیده اند، بی آنکه از صدای خروس سحری سراغ بگیرند.

پهنای شهر را وجب به وجب، گام به گام، کاویده ام. از نردبان های کوتاه و بلند مذاهب و مکتب ها، ایسم ها و فلسفه ها، از همه عبور کرده ام. رفته ام، فرو افتاده ام، برخاسته ام و خسته ام.

می گویند تو گشایشی. فرج تویی. این گشایش باید شبیه یک گلستان باشد، پر از جوانه های صداقت. جایی برای تبسم بی دغدغه. من منتظرم.

انگار نزدیک است!

قصه شوق، محال است به تقریر آید. کسی چه می داند راز رسیدن در دل یک مشتاق که مهجور مانده است چیست؟ کسی چه می داند جز دل روشن تو؟!

ما از رفتن، تمنای رسیدن داریم و کوی مهدی خدا، انگار نزدیک است؛ زیر پلک یک ندبه، روی آواز یک سجاده و بر بلندای شکفتن یک صبح آدینه. از رو به روی خانه کعبه، صدایمان زده ای که: من گنجینه خدایم؛ اوج آرزوهای دیرینه، با سیرتی شبیه محمد صلی الله علیه و آله، با شوری به وسعت دلتنگی

و با جشنی از جنس خوش بختی.

عدالت، میوه درخت ظهور است

عدالت، میوه درخت ظهور است که با دست های نیرومند و آسمانی تو غرس می شود. عدالت، یعنی برآمدن و تابیدن ماه برای همه چشم ها؛ حتی نابیناها و شب پره ها. نزدیک تر می شوی، قرآن می خوانی و لبخند می زنی. من همان رؤیای صادقه ام که در قلب خدا تعبیر شد و اینک تعبیر رؤیای خدا در سرزمین سوخته انسان ها.

از راه می رسی

از تولد حرف می زنی. تولد دوباره روزی های معنوی و مادی. تولد دیگرباره جان های عاشق سرفرازی. مکث دیدار و زیبایی بر دشت خشک بی کسی و تنهایی. حضور پیوسته باران بر کام های تشنه ابدی. از راه می رسی، بیدار می شویم، راه می رویم و همه سرزمین های نرفته دانش و اندیشه، در کنار خاک پای تو، بر ما مکشوف می شود. به جزای ستم ها که بر خلایق مظلوم، آوارگشته بود. بر سر ظالمان، غضب می باری و شیوه نوازش را ترویج می کنی. در انتظار توییم!

زمین، از نفس های تو زنده است/سودابه مهیجی

هیچ سرور لبریزی، راه لحظه هایم را بلد نیست. من در تمام هجاهای سنگین اندوه، خانه دارم و حرف حرف روزگارم، در چشم های غم، اشک می شود و فرو می ریزد.

ص:۱۲۹

این انتظار فرسوده، این صبر گیسو سپید، دیگر زمین گیر شده و کور سوی چشمانش را امیدی به امتداد نمانده است. تو کجایی؟

نکند شب ها و تاریکی های بی روزنه، تنها نصیب این حوالی است؟ نکند آنجا که تو نشسته ای، هیچ صدایی از دردها و ناله های پریده رنگ، به گوش نمی رسد؟ نکند ما بر باد فراموشی رفته ایم؟

اما نه... تو را دیده ام که هر صبح از چشمان شب بیدارت، خورشید سر می زند و روز، در رگ های شهر ابراز می شود. هر غروب، از امتداد ردای متبرک تو، شب بر فراز شهر سایه می افکند و از دعای تو شب ها به خیر می شوند و خواب ها، پشت پلک ها به راه می افتند. تو را دیده ام که نان و نام هر روزه را با

دست های معطرت، در سفره های بی رمق خانه ها هدیه می کنی و اگر نفسی هنوز در پیکر زمین باقی است، از نفس های توست.

تو از خدا بخواه!

نذرهای یتیم، دعاهای گریبان دریده و دست های فرا رفته تا شانه های ملکوت، تا کجا ادامه دارند؟ این استغاثه ها، در معرض چشمان خداوند بی آبرو مانده اند. امیدی به اجابت ندبه های ما نیست... تو، دست برآور به دامان صبر پروردگار... دست های تو، عصمت بی شبهه اند. دست هایت، تصویر دست های خداست که بر خاک، انعکاس دارد. خداوند، دست رد به سینه بقیه اللّه نمی زند. خدا، استغاثه تو را بی پاسخ رها نمی کند. پس تو بخواه! تو برخیز و غبار این همه فاصله را از پیراهن غیبت سالیان، بتکان و رخصت جاری شدن در جاده های موعود را، از کردگار، به دعایی بی قرار، طلب کن.

پنجره ها را دلخوش نیستم دیگر... تمام درخت های روبه رو، آشیان کلاغ های بدخبر را بر دوش دارند... کلاغان حسود قصه هایی که امید دیدار بهار را در من انکار می کنند. کلاغان ننگ بر دوش که مزرعه های زمین را به یغما می برند و بال های سیاهشان، تاریکی روزگار را دامن می زند. پنجره ها را از تمام خانه برمی چینم، وقتی که هیچ افق دوردستی غبار مسافر موعود را به تصویر نمی کشد.

ص:۱۳۰

دست از دعا برندار!

موعود ندیده من! دست بردار این انتظار نیستم؛ این گونه که لحظه لحظه هایم، در حسرت حضور تو بر باد می رود. هر کجای این زمین نشسته ای، بی تابی خانه به دوش مرا نگاه کن که در جست وجوی رد پایت، چشم هایم، سینه آسمان و زمین را هر روز شخم می زند. نه!... دست های دعاگویت را لحظه ای از آسمان برنگیر.

مبادا فراموشی اهل زمانه، زخم های دلت را بی شمارتر کند و ناگاه، لب از دعای خیرخواه خویش فرو ببندی!

زمین و زمان، چشم به راهند/معصومه زارع

دل های خاک نشینان، چشم دوخته بر آسمان است تا مگر از اهالی آن سفرکرده ای که صد قافله دل با خود برده است، بازگردد؛ همو که خدا وعده فرموده تا در صبح جمعه ای از راه برسد و اوضاع به هم

ریخته زمین را سامان دهد. برای همین است که جمعه ها، خورشید، از تکرار طلوع هر روزه اش در برابر نگاه پر سؤال زمین، گوش به زنگ و زمان، چشم به راه، شرم می کند. خورشید می داند انتظار کسی را می کشد که روشنای طلوعش، سراسر گیتی را نور می بخشد و خود نیز از او نور یافته.

خورشید بی زوال

ای تنها حجت خدا بر روی زمین! در این روزگار غریب، در هنگامه درخت و تبر، در همهمه حیرت آلود چشم و حقیقت، تمنای آمدنت، زبان دل را به لکنت انداخته و خستگی را به جان انتظار ریخته و امید آرزومندان است که پا در رکاب رهوار عشق، رهسپار مدینه فاضله حضورت باشد.

ای خورشید بی زوال! بتاب که ذکر قنوت هر نماز، دعای طلوع توست. روی بنما که وسعت کویری دل، به نرم نرمک باران نگاه تو دل خوش کرده و می داند که هر گاه از گناه روی گرداند، از سخاوت چشمان تو سهم برده است.

ص:۱۳۱

نامه/رزیتا نعمتی

به ادب خدمتتان عرض سلامی دارم

عددی کوچکم و بنده بی مقدارم

اگر از حال من غمزده جویا باشید

خسته از دوری تان منتظر دیدارم

خبری نیست در این شهر، فقط منتظرم

بی شما، شنبه کم ام؛ جمعه کمی بسیارم

خبری نیست در این شهر به جز فرقت دوست

نفسی می کشم از هجر شما - ناچارم -

دو سه روزی است دلم سوخته می دانی که!

چه بلا آمده از شعله سر نیزارم

چه شد آخر که دل نازکتان تنگ نشد

مگر ای دوست نگفتید که مردم دارم؟!

دلتان گرچه که رنجیده شد از من، اما

مدعی نیستم این را که گل بی خارم

«من ملک بودم و فردوس برین»(۱)...اما

نه!

من محک بودم و دل بسته آن معیارم

حرف آخر به تو این است سفر چیز بدی است

زودتر باش بیا، آینه بیدارم!

۱-. حافظ.

دعا کنید که باران، به ما رجوع کند/سودابه مهیجی

سلام، فرصت فریاد! حضرت موعود!

منم... همان که شما را کبوترانه سرود

همان که در غزلش رد پای باران هست

همان که نام شما را گذاشت؛ عشق کبود

چه روزگار غریبی است مهربان!... بی تو -

غزل غزل دل تنها و تنگمان فرسود

تمام آینه ها خط به خط چروک شدند

بهار، پلک دلش را به سمت ما نگشود

شما که مخمل سجاده تان نسیم بهشت

شما که یوسف حُسنید و نغمه داوود

دعا کنید که باران به ما رجوع کند

دعا کنید نمیریم در خزان رکود

چقدر نذر کنم شاخه های نرگس را؟

چقدر گریه کنم بین واژگان سجود؟

چراغ سبز خیابان نوید آمدن است

ولی هنوز کلاغان قصه های حسود،

امید آمدنت را بعید می شمرند

که راه ها همه تنگند و جاده ها مسدود...

اگر مزاحم اوقاتتان شدم آقا!

به جان عشق ببخشید! بی سبب که نبود...

ص:۱۳۳

درین که سخت بزرگید و خوب، شکی نیست...

برای شاعر مصلوب عصر آتش و دود،

دعا کنید بمیرد به پای عشق شما...

کسی که یک شب یلدا، اسیرتان شده بود

برای رفتن پاییز التماس دعا

به چشم های خدا می سپارمت بدرود!

هفتمین سین/رزیتا نعمتی

تو، پنجره ای بساز شیرین باشد

در باز شود آن طرفش دین باشد

معمار تویی بقیه لامذهبی اند

پایان تمام قصه ها – این باشد

باید که دگر مرا بیابی ببری

میدان خطر اگر پُر از مین باشد

بی فایده است بی شما خندیدن

بگذار تمام عمر غمگین باشد

یک گوشه دامنت کنار دل ما

یک گوشه دامن تو در چین باشد

یک گوشه چشم های تو می دانم

پایان قضیه فلسطین باشد

بت رفته به سامرا بیا ابراهیم

وقت است که پاسخش تبرزین باشد

این واقعه ممکن است آقا؟ شب عید

سین سفر تو هفتمین سین باشد

ص:۱۳۴

نقل آمدنت/رقیه ندیری

حس می کنند می آیی طرح غزل که بریزند

یا نقل آمدنت را در هر محل که بریزند

حس می کنند شکسته است قانون بتکده هامان

خشم و خروش تبر را روی هبل که بریزند

حس می کنند بهشت است دنیای آدم و گندم

در زیر پای درختان شیر و عسل که بریزند

پاییزهای خشن را فورا به باغ بیاور

این برگ، برگ خرافه از شاخه بلکه بریزند

انتظار تو/رزیتا نعمتی

چشمان واژه می پرد، گفتند می آیی

با چشم بسته بشمرم تا چند می آیی؟

من از شروع مهر بر تو منتظر بودم

گرچه بهاری، آخر اسفند می آیی

نام تو هر چه هست در فرهنگ دل ای دوست

مثل حروف ربط از پیوند می آیی

بوی خوشی در جامه های زائرانی تو

همراه آنها کز سفر آیند می آیی

«من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم»(۱)

رفت

تو آخر هر بیت من هر چند می آیی

ص:۱۳۵

۱-. سعدی.

فریادرس/رزیتا نعمتی

گنبدنشین قلب توام از قدیم ها

کی می رسی به داد دل یا کریم ها؟

دیوار صوتی دل ما را شکسته اند

باید شکسته تر نشود این حریم ها

آخر نبوده ای که ببینی چه می کنند

با بادبادک دل تنگم، نسیم ها

هُل داده دست تو همه هستی ام، ببین

پا را فرا نهاده ام از این گلیم ها

راضی مشو به شهر دکل های ارتباط

گنجشک دل قدم بزند روی سیم ها

ما آسمان بودنمان فرق می کند

با ما نمی پرند اگر یاکریم ها

منّت خدای عزوجل را که این چنین

گنبدنشین قلب توام از قدیم ها

ص:۱۳۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آيا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند يکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹